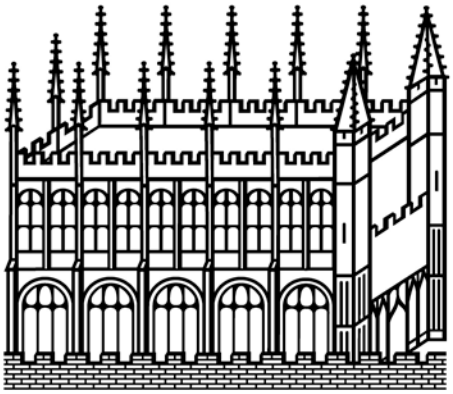


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.



Sade

Bastille

Charenton 1781

نقاط او نظیر غنچۂ گل
سطورش غیرت گیسوی سنبل
بیاضش رو کش صبح بناگوش

سوادش کحل چشم حور عین بس
مثال سیف عریان مصرع او
شبیه بیت شکل تیغ ابرو

در بیت فضیلت باب بر یک
مضامین غیرت مهتاب بر یک
رقم گشت چون در این حکایت

پئی دلهاست آن نقش محبت
عجب نظمیست پیچیده خوش اسلوب
که مثل سلک گوهر هست مرغوب

همین نخلست در باغ هدایت
همین درهست در بحر شریعت
مطالب هر که خاطر خواه دانست

همون سر نهان با بلبل نالان گلستان
برای بلبل نالان گلستان
زلیخا بهر چشم ماه کنعان

بر این معشوق مفتون اند شیدا
جوان و طفل نادان پیر دانا
خریداری چو سازد بهر بهبود

شود حاصل مرا و را در مقصود
مده طول اینقدر زنهار خامش
کنون این خاتمه را ختم کن جوش

جزای خیر از این یابی بعالم
بمانی تا قیامت شاد و خرم
درود پاک بر روح محمد

وزان پس بر روان آل امجد
قطعه تاریخ طبع
بشد چون بوستان مطبوع اسمال

جدا کرده دل تهراز مسرت
نوشتم سال طبعش عیسوی جوش
زهی نخل گلستان حقیقت
۱۸۷۶ء

فقیر محمد شمس الدین ملازم مطبع اودھ اخبار تحریر نمود مطبوعہ ماہ جولائی ۱۸۸۱ء مقام کانپور

نسخہ طبع ہوئی بعہد تاجدار
کشور ملک معنی حسن
لال سرشار
بفرمایش مطبع نولکشور تا
اس کا نفیس شمس الدین
خوبصورت نجلی عمدہ
گفت لب شاہ صبح تاریخ
بوستان باخ جلی عمدہ
سنہ ۱۲۹۳ ہجری

INDIAN INSTITUTE OXFORD

بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا عفوم کن نا امید

خاتمہ طبع

خاتمہ منظوم و قطعہ تاریخ طبع بزبان فارسی چکیدہ کلک در سلک صاحب عقل و ہوش جناب نواب احمد حسن خان متخلص بحوشؔ خلف الصدق نواب محمد مقیم خان مغفور ولد نواب محبت خان بہادر مبرور نور اللہ مرقدہ ساکن لکھنؤ

پس حمد و ثنای حق تعالے | کہ او لوح و قلم را کردہ پیدا | پس نعت رسول پاک و اطہر
کہ مثلش بود نی دیگر پیمبر | پس تعریف آل و وصف اصحاب | کہ بود ند این ہمہ خورشید و مہتاب
بدہ صہبای گلگون ساقیا زود | مکن تاخیر در محفل بیار زود | دہم تا مژدہ ہر یک مشتری را
کہ باخط جلی و طرز زیبا | بارشاد جناب منشی صاحب | رفیع المنزلت عالی مناصب
کہ نام نامی او مثل دریا | نیامد در حباب بحر ہذا | درون مطبع باید از تجدد
کتاب بوستان مطبوع گردید | بصد صحت بصد تنقیح کامل | یعنی در مطبع اودھ اخبار ۱۲
مصنف سعدی شیراز ہستند | رمجلہ شاعران ممتاز ہستند | محشی مشکل ابریشم تیغ قاتل
خط جدول شعاع مہر انور | طبقہای کل اندر اوراق اینہا | جبین مہر خالی ہست ننگ
معانی کیف بادہ حرف مینا

۱۲ ای بضاعتی و ای سرمایہ کہ دارم الا امید و ای خدا از عفو خصوصاً عفو بالغین از گذشتن ۱۲ تمت

که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامان دهند م طریق

عجب گر بود راهم از راست — که از دست من جز نکویی نخاست

دلم میدهد وقت و وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد زمن — که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

که معنی بود صورت خوب را — نکنه عفو کرد آل یعقوب را

بضاعات من جاه شان رد نکرد — بکردار بدشان مقید نکرد

بدین بی بضاعت بخشش ای عزیز — ز لطفت همین چشم داریم نیز

من آنم زپای اندر افتاده پیر
خدایا بفضلت توام دستگیر

ای بفضل خود تو دست مرا بگیر ۱۲

نگویم بزرگی و جاهم بخش
فزونماندگی و گناهم بخش

اگر یاری اندک زلل داندم
بنا بخردی شهره گرداندم

ای بی عقل مشهور سازد مرا ۱۲

تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در

علت ۱۲

برآورده مردم زبیرون و خویش
تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند

غلامان ۱۲ مالکان

اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گرفتاری اندر وجود

ای وحدت ۱۲

وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرستی ترا ازو مخواه

وگر دستگیری بجائی رسم
وگر بفگنی بر نگردم بکس

شنیدم که مستی زتاب نبید — بمقصورهٔ عابدی در رسید

بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین — بهشت برین را چه شایسته کردی که خواهی بهشت

چه شائسته کردی که خواهی بهشت — سگ و مسجدی فارغ از عقل و دین

نمی‌شنیدت ناز بار وی زشت — بگفت این سخن پیر و بگریست مست

که مستم بدار از من این خواجه دست — عجب داری از لطف پروردگار

که باشد گنهکاری امیدوار — ترا می‌نگویم که عذرم پذیر

در توبه باز است و حق دستگیر — همی شرم دارم ز لطف کریم

که خوانم گنه پیش عفوش عظیم — کسی را که پیری در آرد ز پای

چو دستش بگیرد بخیزد ز جای

بیندیش از آن روز کز خاک تیره — برآرند خشت و نهند آجری

بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم

ای خدا ۱۲ بهشت برین ۱۲

ای سگ و مسجدی ۱۲ خالی ۱۲

چل شایسته و نیک کردی ۱۲

که مستم بدار از من این خواجه دست

که باشد گنهکاری امیدوار

در توبه باز است و حق دستگیر

که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

چو دستش بگیرد بخیزد ز جای

بیندیش از آن روز کز خاک تیره — برآرند خشت و نهند آجری

بنیوشندهٔ گفتار ما باد — که ما را نیست جز این گفتگوی

بنیوشندهٔ گفتار ما باد — که ما را نیست جز این گفتگوی

بنیوشندهٔ گفتار ما باد — که ما را نیست جز این گفتگوی

که سرگشته دوران نیز دانند پرست — همنورش سر از خم میخانه مست

دل از کفر و دست از جنایت بشست — خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و گفتش نیاقبول

گر از در گه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجز تر اندر صنم همه هست

محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم — گنهکار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

پس از چندان آنکه هیبت کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بمید خیر — بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دستگیری صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزاریدن درحدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستید مشت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده دریوزه نخاک — که کامش برآورد یزدان پاک

حقائق شناسی درین خیره شد — سر وقت صبحی بر تیره شد

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحر گه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا نبارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبتی ای برادر بیار — که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جا نیست — ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی بر وی از مهمان بشیبود — بتی را بخدمت میان بسته بود

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام
که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من از زشت رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار

ازانم که بر سر نشستی پیش
نه کم گردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر
وگر گم کنی باز ماندم زسیر

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد در دیگرم

ور از جهل غائب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم بلند

چه عذر آرم از ننگ ترد امنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه کردم تو بر هم زدی — چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می برم — که حکمت چنین میرود بر سرم

بیاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

قسم ۱۲ — جواب قسم ۱۲

به پیران پیشت از عبادت دو تا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

پیر کرت ۱۲ — موصوف صفت ۱۲ — صفت دوم پیران ۱۲ — بندگی

که چشم ز روی سعادت مبند — ز بانم بوقت شهادت مبند

جواب قسم ۱۲

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام — عذره دست بر ناپسندیده ام

محارم ۱۲

من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلام تو نیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که خبر در شعاعت نه بیند کسم

بدی را بدی سهل باشد جزا — گذار از گناه اتفاقی ببخش

تمثیل ۱۲

مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که معصوم نه این و عده داد

نمی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان

تاختن بمعنی دوانیدن نیز باشد ۱۲ — شین در معنی مضاف الیه عنان ۱۲ بهار

که با نفس و شیطان برآید بزور — نبرد پلنگان نیاید زمور

استفهامیه ۱۲ — جنگ ۱۲

بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده

یای قسمیه یا یای توسل ست ۱۲ قمر — یای وحدت ۱۲

خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بمثل و مانندیت

یای قسمیه ۱۲ — یای قسمیه ۱۲

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون شیر خدا علیه السلام

برکت ۱۲ — یعنی پیغمبر علیه السلام ۱۲

بتکبیر مردان شمشیرزن — که مرد و غار اشمار ند زن

بیانیه ۱۲ — ای مقابل هزار ۱۲

بطاعات پیران ارآسته — بصدق جوانان نوخاسته

برکت ۱۲ — ارادت و اعتقاد ۱۲

که مار ادران ورطه یکنفس — زتسبیح و گفتن بفریادرس

جواب قسم ۱۲ — اضافت بیانیه ۱۲

امیدست ازآنان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند

مورد التفات شدن بخطاب بعد غیبت — یعنی از غیبت بشنیدن خطاب منتقل شدن

بگیتی تبر زین نباشد بدے — جفا بردن از دست هیچون خودے

مرا شرمساری ز روی تو بس — وگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه — سپهرم بود کمترین پایه

اگر تاج بخشی سرم افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده در حرم

که میگفت باجز زاری بسی — میفگن که دستم نگیردکسی

بلطفم بخوان یا براین از دلم — ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرومانده با نفس اماره ایم

چو شاخِ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین پیش شاید نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفوِ خداوندگار

کریما به رزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز درد نبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیزا تو خواری نه بیند کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر برم — ز دست تو به گر عقوبت برم

تن کار کن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بران خورد سعدی که سختی نشاند — کسی بُرد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز

بپندار ازین در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گوش چو یوسف نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که بادِ اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و شهوت گریبان بدرد — برآرند ختم سنگی از مرقدش

زهولم در انجای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آید ز تاریک جای — بهشتی باش و بار و شنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل برفروز

کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز از سر صلح داری چه بیم — در عذرخواهان نه بندد کریم

لطیفی که آورد از نیست هست — عجب گر بفتی نگیرد دست

اگر بندهٔ دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش نگاه

نریزد خدا آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چگویم کز انعم چه بر سر گذشت

عصم چوگان خودش خرد ریخته نشدی ۱۲ اقرء یعنی پیشتر اگر معذرت خواستی اینقدر بیحرمت نشدی ۱۲ آن شخص که چوگان خورد بر تقصیر ۱۲

وگر عقلش را فریب ست زیر
زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایت در بندگی
ز جاندار ی افتد بخر بندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه اصفهان
بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بیقراری نیارامید
بر و پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز
گناه آبرویش نبردی بروز

بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی بکس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از زهر فارغ ز عیش خوش

بره بر یکی دگه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بند یاران روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو برکس نماند ز دستت ستم | ترا گر جهان شخنه گیرد چه غم

نکو نام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان

حکایت

پلیدی کند گر بہ جای پاک
چو رشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدہا
ترسی کہ بروی فتد دیدہا

برانديشش از ان بندۂ پرگناہ
کہ در خواجہ آبق شود چند گاہ

اگر باز گردد بصدق و نیاز
بزنجیر و بندش نیارند باز

بگین آوری با کسی برستیز
کہ از وی گریزت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را لعنات
نہ وقتیکہ منشور گردد کتابت

کسی گر چہ بد کرد ہم بد نکرد
کہ پیش از قیامت غمش خود بخورد

گر آئینہ از آہ گردد سیاہ
شود روشن آئینۂ دل بآہ

دران لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بگنجی نشست — بسر بر زنفس ستمگاره دست

زلیخا دوستن بهوبید و بای — که ای پیت یمان و سرکش درای

ببندان دلی روی درهم مکش — به بندی پریشان مکن وقت خویش

روان گشتش از دیده چهره جوی — که برگرد و ناپاکی ازمن مجوی

تو در روی سنگی شدی سرسار — مرا شرم ناید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایه عمر کردی تلف

شرابی بپی سرخروئی خورند — وز و عاقبت زیر روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

نشست از خجالت عرق کرد روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان — سر و بر بشورید و گفت ای جوان

نیایدهمی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب همیچ کس — برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانگان نیست پیش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت با نوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت بشد اندکی
ای عمر خود بر باد مکن ۱۲
تو آنی که در خرمن آتش زنی
ای توان کسی ۱۲

فضاحت بود خرمن اندوختن
بمعنی اختیار ۱۲
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جانب تخم دین روز داد
رسوائی ۱۲
البته ۱۲ حرف ندا محذوف است ۱۲
مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد ببند
از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب
نالہ ۱۲

برار از گریبان غفلت سرت
مواخذہ الٰہی ۱۲
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی بکوی خری

بیا موز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد

ز تخیر نا پارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان از این در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش تا سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مردم ده توده کرد — ز تیمار دهقان خاطر آسوده کرد

شبی مست شد وآتشی بر فروخت — نگون بخت کالیوهٔ خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست — که یکجو ز خرمن نماندش بدست

چو سر گشته دیدند درویش را — یکی گفت پرورده خویش را

همی یادم آید ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخر چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها ندانستن طفل خرد — که مشکل بود راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن نیکمردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی رعایت فرومایگی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند — مشایخ چو دیوار مستحکم اند

مکن دامن از گرد دولت بشوی — ای باز آمدن ۱۲
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست — اشاره از ایام جوانی که زمان کار کردن است ۱۲
وگر دیر شد گرم رو باش و چست — یعنی آمدن تو در طاعت ۱۲
هنوزت اجل دست خوانیش نیست — امید شفاعت ۱۲
مخسپ ای گنه کرده خفته خیز — غافل ۱۲
چو حکم ضرورت بود کار بر وی — ای اضطرار کردن ۱۲
وگر آبت نماند شفیع آرد پیش — ای آب حیا ۱۲
بقهار بر اند خدای از درم — ای بر دی خواهد که مرا از درگاه خود براند ۱۲

که ناگه ز بالا بهت بندند جوی — علت مصرع اول ۱۲
هنوزش سر رشته داری بدست — ای هنوز زنده هستی و طاقت توبه داری ۱۲
ز دیر آمدن غم ندارد درست — امید شفاعت ۱۲
برآور بدرگاه داد آرد — بدرگاه حق تعالی عذرخواهی کن ۱۲
بعذر گنه آب چشمی بریز — ای اشک گریه کن ۱۲
بریزند باری بر این خاک کوی — ای برای توبه ۱۲
کسی را که هست آب دی از تو بیش — البته ۱۲
روان بزرگان شفیع آورم — ای بر دی خواهد که مرا از درگاه خود براند ۱۲

حکایت

ای بر دی خواهد که مرا از درگاه خود براند ۱۲

پیمبر کسی را شفاعت گر است — که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

رهِ راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل و پس نگذری

چو گاویکه عصار پیشین ببست — دوان تا بشب شب هم آنجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت بداک — مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین — که پاک ست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان نیاید وار — گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن آستانند کز طاعت برد — گر انقد باید بضاعت برد

روا داری از جهل و ناپاکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صوت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بود زمان

وگر دست قوت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری بر آر

وگر رفت از اندازه بیرون مدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر

تنی نیکمرد ان بباید شناخت — که هر که این سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی

تو از دوست گر عاقلی برگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بتا جور دشمن مدر دست دوست
رفیقی که برخود بیازرد دوست

تو با دوستت یک دل و یک سخن
که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نه پندارم این زشت نامی بخوت
بخشنود دی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست لعنت ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر مهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من ست از نهان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

که دست ملک بر تو خواهد نبشت
که در بیخ ست فرموده دیو زشت

نظر دوست ناد رکند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید گزند مجوی
نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دار از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوستپای
چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر دبا پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار دست آن کینه توز
همیگفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازرد می
کی از دست دشمن جفا برد می

چو از رستی بگذری خم بود — چه مردی بود گر زنی کم بود

بنازد طرب بر نفس پرورده — با یام دشمن قوی کرده

یکی بچه گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه را هم درید

چو بر پهلوی جان شیرین بخفت — جهاندیده بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین ناز نین پرورے — ندانی که ناچار خونش خورے

نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز ینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست — که هر سم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسندد مدامش قرما — خدایش براند اخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ

روی در ذنبی بیای کسبت یعنی کار دران و کار زنان ۱۲ بهار عجم ای صاحب پرورنده خود را در یده ۱۲

بیان قول عنصری ۱۲ استقبال

مف فرض کن ۱۲

ای در روزهای معدود ۱۲ مفعول ای نفس ۱۲

یای مصدری ۱۲

شیطان ۱۲

بعنی از بهشت بیرون کرد ۱۲ ابلیس ۱۲

خلاصه اینکه رستی و زنی صفت نیستند بلکه رستی صفت ستوده انسانیت و زنی صفات ستوده انسانیت جائیکه زنی نیافته مشو مردی در آنجا نباشد و عکس آن هر کس که صفت مردی او صفت زنی کم بود و مردی بهبود نخواهد بود بلکه اطلاق ادنی ترین زن بر خواهد شد ۱۲ ط یعنی اگر نفس را بنا ز و طرب پرورش کنی با ستاد دلیل دشمن او توی کرده فرض کن

وقتیل آن ابلیس ۱۲ لعنت

برادر زکار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار

درآنروز کز فعل پرسند و قول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائی که دهشت خورند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت بغیبت خرند — ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش — که باشد زنان را بقول از تو پیش

زنان را بعذری معین که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بیعذر یکسو نشینی چو زن — روای کم زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن گستری

مرا خود بشین ای عجب در میان — به بین تا چه گفتند پیشینیان

بران ازدو سر چشمه دیده جوی — ور آلایشی دانی از خود بشوی
جاری کن ۱۲ — ای از بهر دو چشم اشک افشان ۱۲ — آلودگی عصیان ۱۲

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یاد م آید همی — که باران رحمت بر او هر دمی
مقوله شیخ ۱۲ — جمله معترضه دعائیه بعد از تمثیر ۱۲ بارنده باد محمد و آله ۱۲ بهار

که در خردیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بیان یاد م آید ۱۲ — بالفتح منحنه که بران نویسند ۱۲ بهار

بدر گردنا گه یکی مشتری — بخرمائی از دستم انگشتری
ای ببرد ۱۲ — ای از انگشتم و این مجاز است ۱۲ بهار

چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی ازوی تواند برد
مقوله شیخ ۱۲

تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین بر انداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت بر آید عملهای خویش

که بشنیدم از عالمی در صفاهان که در کتاب عجایب المخلوقات از طبقات حسابی شیخ ابو یحیی زکریا بن محمد قزوینی رحمه الله مسطور است که در بحر هرمز جزیره ایست که در آن جزیره مرغی است که آن را بهمای گویند و آن مرغ را دو سر است و دو چشم و دو دست و دو پای و یک تن و یک دم و یک شکم و یک فرج و یک جفت و یک آشیان و یک جای و یک جفت و یک آشیان و یک جای و یک جفت و یک آشیان و یک جای

پسر نبودش کز و عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس در آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کار و آنگه نهیم
که یاران برفتند و ما برجهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان
نشینند بابگ گرد دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که نقش بآبی کند دل بکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از وی گرد

سر از جیب غفلت برآر و نگون
که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز و زر
سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب
سفر کرد خواهی بشهر غریب

بیان علت مضمون مصرع اول ۱۲ بهار

پدر گفتش ای نازنین جهرمین — که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد — که بارش بمژگان توان پاک کرد

نفس را عنان چون سر آید ستور — دوان میبرد تا بسر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

خبر داری از استخوان قفس — که جان تو مرغست و نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمی است — دمی پیش دانا به از عالمی

سکندر که بر عالمی حکم داشت — درآمد که بگذشت و عالم گذاشت

تن ما شود نیز روزی چنان — که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر دیرزود — که گوئی در و دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و بنا گوش دختر ویست

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بغرم سفر — پی کاروانی گرفتم مگر

برآمد یکی سهمگین بادو گرد — که بر چشم مردم جهان تیره کرد

ببره بریکی دخت خانه بود — بمعجر غبار از پدر می زدود

سرتاجور دیدش اندر مغاک — ز چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بد رویش ملال — ز خور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سر پنجهٔ زورمند — جدا گرده ایام بندش ز بند

چنانش بر رحمت آمد ز دل — که مشتی بخاک از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت بس انسوی نماند بسی

شنید این سخن عارف هوشیار — بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو — که بگریست دشمن بزاری برو

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
خواهش آن نفس ۱۲ یعنی چشم عقل من ۱۲ خطاب علم ۱۲
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
ستم موم هوس کشت عمم بسوخت
که فردا شوی سر در زیر خاک
ای خواهی شد ۱۲

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو کس شمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بجدی ۱۲ مان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر افزود تیش
سر آمد بر و روزگاران عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت
ای زمانهٔ زندگی او تمام شد ۱۲
بگورش سپس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در انبوه دید
دل ۱۲ السعه
که وقتی سر ایش زر اندود دید
یکی تخته بر کندش از روی گور

فراغ مناجات و راتبش نماند
خورد خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا درآمد سر از عشوه مست
که جائی نبودش فرار و نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت

بیندیشه در خود فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر نپذیر

چه بندی درین خشت زرکت دگر
که یکره ورا خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز
که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خسته دست
که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سیم و مال
که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائی برد

سر مه هوشمند شرق چنان خیره کرد
که سهو اول روش شد هنرش
همه شب در اندیشه کین گنج و مال
در و تازیم من نیازد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواب
نباید بر کس دو تا کرد و راست
سر آنی کنم پای بستش بخاک
درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از بی دوستان
در حجره اندر سر بوستان
بفرسود دم از قبه بر قبه دود
تف دیگر آن چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر و بم های بندم چو رود
برآمد هم روح را پیرهن
خیالش خرف گرد و پیوده
دوم زین سپس عنبری بیختم
بمغزش فرو رفت خنجر خطاب

فرورفت جم رایکی نازنین — کفن کرچون کرمش ابریشمین

بدخمه درامد پس ازچند روز — که بروی بگریند زاری وسوز

چوپوشیده دیدش حریرین کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن

من ازکرم برگنده بودم بزور — بگندم بدازو بازکرمان گور

دو بیتم جگرگرد روزی کباب — که میگفت گوینده بابا بناب

دریغا که بی مالبسی روزگار — بروید گل و شگفد لاله زار

بسی سیر رود ماه واردی بهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زیرسرست

کرم ابریشمی ابریشم بار خود می تند و خود در میان آن پنهان می باشد مردم آنرا باب گرم بجوشانند آن کرم اندرون خانه می میرد و آن ابریشم مشل کفن بر بدن میماند

خانه کرم ابریشمی

دخمه یا لغت فرس فرار گنبد یا گور که بر سر قبر سازند

گورستان کبران

دی ماه نام ماه سوم یعنی مدت ماندن آفتاب در برج جدی که اول زمستان ست قمر بهندی ماگه گویند از گل گور من خشت ساخته خواهد شد

تو پاک آمدی پرحذر باش و پاک — که ننگ ست ناپاک رفتن بخاک

کنون با ید این مرغ را پای بست — نه وقتیکه سر رشته بر دست رست

نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا تیز چندان بود دست زور — که پایت نرفت ست در ریگ گور

منه دل برین سا نحوی مکان — که گیتی نپاید بر و گردگان

چو دی رفت و فردا نیاید بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده ارگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بنیذ تیر هوش — چو فریاد و زاری سیدش بگوش

زدست تیمار مرده برخویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین زتیمار و درد دمم — که روزی دویش از تو کردم پسیچ

فراموش کردی مگر مرگ پیش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش — نه بروی که بر خود بسوزد دلش

زهجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

کنون وقت تخم است اگر بذر نیکی — گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست — که وهمی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر کار — کنون کن که چشمت نخورد است مور

بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود اقد آنرا که سرمایه خورد

کنون گوش کاب از کمر در گذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا بگیرد تبر سد رهول

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس

تو گر خوابِ نوشین بهانگِ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبلِ شترسارِ وان — بمنزل رسید اوّلِ کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بساز ند رخت

برهنه خفتگان تا برآرند سر — نه بینند ره رفتگان را اثر

سبکتر درِ هر که برخاست زود — پس از قافله سیر بودش چو سود

چو شبت درآمد بروی شباب — شبت روز شد دیده کن زیر خواب

من آنروز بر کندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمرِ عزیز — بخواهد گذشتن بدین و چنین

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — وزین نیز دم در نیابی گذشت

که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد هم دست و پای بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون خبر تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو

گران بار پایان برفتند تیز — تو بیدست و پای ای ز بستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از قوت

شبی خوابم اندر بیابان ربود — فرو بست پای و دیدن ببست

شتربانی آمد بهول و نشتیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن پسین — که برمی نخیزی ببانگ جرس

مرا هیچ تو خواب خوش درست — ولیکن بیابان بیم اندرست

چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن وقت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانان طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخ است گوی بزن

من این روز را قدر نشناختم | ندانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری من در ربود | که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خیره زبان | تو میرو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح گر به پیوند چست | نیاورد خواهد بهای درست

کنون کز قضا دولت غفلت ربود | طریقی ندارد دگر بازبست

نشاط انگه از من مسیدن گرفت — که شام سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی نخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

در یغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

در یغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو ذوق یمان

ز سودای آن بوشیم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم

در یغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

هم از بامداد ان در کلبه بست
به از سود سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بگور
بر د پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردم ز یب

که دستم برگ نه ای نیک رای
که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خسته ام
که گوئی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل
که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری نخفتی بجای

چو دوران عمر از چهل بگذشت
فزون دست و پا کابت از سر گذشت

کند جلوه طاؤس صاحب جمال — چه میخواهی از بازپر کنده بال

مراغله تنگ اندر آمد درو — شمار اکنون می دمد سبزه نو

ای غله من دروشده در تنگ آمده است

گلستان مار اطراوت گذشت — که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان را بست پای جهد — که پیران برند استعانت بعبد

مقرره ورا است

گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زر دشد آفتاب

هوس نخت این از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که ایر جام

مرا می بباید چو طفلان گریست — رشرم گناهان نه طفلانه زیست

نگو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن

برآورد سر سالخوردار نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

ای سر برداشت ۱۲ پیر معمر و دیرینه روز ۱۲ بهار ۱۲ جواب نرا ۱۲ بهار ۱۲ چه دانه

چو بادِ صبا بر گلستان وزد
چمیدن درختِ جوان را سزد

خرامیدن ای بناز رفتن ۱۲

چمد تا جوانست و سرسبز و خوبد
شکسته شود چون بزرگی رسید

بهاران که باد آورد مشک سا
بریزد درختِ جوان برگ خشک

مزید علیه ۱۲ بهار بشگفاند او را ۱۲ بهار ۱۲ بهار

نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم حجره باری که بود
دمادم سرشته خواهد درود

شمار ست نوبت بتن جوان نشست
که ما از تنعم شبستیم دست

ای دنیا ۱۲ بناز و نعمت زیستن ۱۲ بهار

چو برشست سیزده بر گذشت
دگر چشم عیش جوانی مدار

عمر ۱۲ بازگشت ۱۲

مرا برف بارید بر سر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

صورتی سیاه و سفید شده و هست کلاغ نشست و تماشای گردن باغ ۱۲ بهار ۱۲

که ای زنده چون هستت امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو مار اغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند صحبت شمار

حکایت پیر مرد و تحسّر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب و نعم
جوانان نشستیم چندین بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری زمان بر کنار
ز دور فلک لیل موتس نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون بسته بود

جوانی فراوفت کای پیر مرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم
بیارام دل با جوانان بخم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
قیامت که بازار مینو نهند
بضاعت بچندانکه آری برے
که بازار چندانکه آگنده تر
زپنجه درم پنج اگر کم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست
اگر مرده مسکین زبان داشتے
بفریاد و زاری فغان داشتے

مگر خفته بودی که برباد رفت
بتد بیرفتن نپرداختے
منازل باعمال نیکو بهند
وگر مفلسے شرمساری برے
تهیدست را دل پراگنده تر
دولت ریش سرپنجه غم شود
غنیمت شمر پنجه روزیکه هست
بفریاد و زاری فغان داشتے

چو در غب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرت دواین حلاوت پدید
همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر رهی راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سود مندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان غرت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که برگردهٔ خویش واثق نیم

فرح یافتم بعد ازان بندها — هنوزم بگوش ست پند ازان بندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چین بنم — کند خاک در چشم خود بینم

بدانم که دستی که برداشتم — به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر دست بند — که سر رشته از غیب میگشند

درخیر بازست و طاعت ولیک — نه هر کس توانا ست بر فعل نیک

همین ست مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد بیننده راه راست — ترا نیست منت خداوند راست

بجایگ ترا زخود میندازتیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین نیست پند — که چون پای در گل بماند بکند

بهند آمدم بعد ازان رستخیز — وز انجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تائید بوبکر سعد — که مادر نزاید چو فرزند فرد

ز جور فلک داد خواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد خویش — که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بسجده سرم

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده است مار آن نبین
نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت
وگر دست یابد ببر دسر

فرینده را پای در بی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ از خیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانش آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکن بچه مار مردم گزی
چو کشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بپاشوفتی
اگر نه از محلت که گرم افتی

در دیر محکم به بستم شبی
دو دیدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست
مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در ان حال معلوم شد
چو داؤد کاهن بر و موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان
برآرد صنم دست و زیار خوان

برهمن شد از روی من شرمسار
که شعبده بود و نجنبید بر وی کار

بتا زید و من در پیش تا ختم
نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم از زنده آن برهمن
بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار
مبادا که رازش کنم آشکار

نیارستم از حق گریها گفت — که حق با اهل باطل بایدش گفت

چو بینی بر درشت را زیردست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی ببالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بغرت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شیخ عاج — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

تبک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت بر و باد و بر بت پرست

بقلیدکافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات تند

چو دیدم که در دیر گشتم مهین — نگنجیدم از خرمی در زمین

حاصل معنی بیت آنکه چون حق با اهل باطل بایدش گفت من نیز راست گفتم و ایشان چیزی گفتند و گفتند حق با چنین قوم بایدش گفت یعنی با چنین قوم باید درشت گفت بهاء

یعنی وقتیکه زبردست دست خود بر بینی پس بایدکه بینی خود را بشکند یعنی زبردست را زیردست نمی‌تواند بهاء

یعنی

بیت

بیت

بیت

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطه زنگبار — ز نیک گوشه ناگه درآمد ستار

مغان شبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و برزن نماند — دران تبکده جای دیرن نماند

من از غصه نجوردم از خواب دست — که ناگه تماشیل بردارد دست

بیکبار از نیستان برآمد خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو تبخانه خالی شد از آبن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا پیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدعم است

محال بالضم نابودنی و سخن نادرست

جز این بت که هر صبح از ینجا که هست
برآرد بپیرد ان داد ارد ست

وگر خواهی امشب هم اینجا بباس
که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا بیودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم دران شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن دمه کوفت کوس
بخواند از قضای همین خروس

خطیب سیه پوش شب بیخلاف
برآورد شیپور روز از غلاف

همچنین بعضی نسخ بجای این بیت این بیت دارد و بعضی نسخ بجای این بیت این بیت دارد

بجای آهی بر میدارد

یعنی از خایه

بجای این بیت این بیت دارد

بجای این بیت این بیت دارد

بجای این بیت این بیت دارد

تهمین برهمن را ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استاد و پند

مرا نیز با نقش این بت خوشست
که شکلی خوش و صوتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر
ولیکن معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب
بداز نیک نادر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه
نصیحت گر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهیست
خنک هر وی را که آگاهیست

چه معنی ست در صورت این صنم
که اول پرستندگانش منم

برهمن زشادی ابو روحت نزوی
بپسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صواب است و فعلت جمیل
بمنزل رسد هر که جوید دلیل

که مدهوش این ناتوان نپذیرند
مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه گفتار پای
ورش بفگنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهربات
وفا جستن از تنگ چشمان خطاست

بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغانرا خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش یاران بود
ره راست در چشم شان کج نمود

که مرد از چه دانا و صاحبدلست
به نزدیک سفلہ نشان جاہلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون زد مرا اندیدم طریق

چو بینی که جاہل بکین اندرست
سلامت بتسلیم و لین اندرست

حکایت سفر هندوستان و ضلالت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال گر — که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی‌زوان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی و فازان بت سنگدل

زبان آوران قبله از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی‌زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا — که چیی جمادی پرستید چرا

مغی را که با من سر و کار بود — نگو گوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این قبعه تن

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و دری سجود

وگرنه کی از دست جودا مدی — محالست کز سر سجودا مدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

وگرنه زبان قصه بر داشتی — کس از سرّ دل کی خبر داشتی

وگر نستی سعی جاسوس هوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مر الفظ شیرین خواننده داد — ز استمع درّاک داننده داد

مدام این دو چون جاسبان در دمند — ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعل نکوست — از آن در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستان بان بایوان شاه — به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

ای کی تراوانش پستی
بلندی می بود اگر چه
تعالی این سوزه چشم
دوبیده را بر تو کشاد و بنگر
زمین تا ثمار ای سیدی
بقیه بر ۱۲ عطف بقط
ست بر مصرع اول ۱۲
نبان عطا نکردی زبان
قصه خوانی نکردی پس
کسی از سر دل کی آگاهی
نیابد (در ضمیر دل
کی مطلع می شد ۱۲

پیوسته بود ۱۲ از نبود
اگر زبان نبودی ۱۲ بهار
قصه ۱۲ اگر نبودی ۱۲ بهار
نفس ناطقه ۱۲ بهار
مراد از نفس ناطقه ۱۲
صفت ثانیه ۱۲
دل مخاطب ۱۲
بدیگر کس ۱۲
جانب ۱۲

چو روی بخدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و مخود ز این

گدائی ست تسبیح و ذکر و ضو
گدا را نیاید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده
نه پیوسته قطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

تخفت او ارادت بدل در نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری بغیری رسد

زبانرا چه بینی که اقرار داد
به بین تا زبانرا که گفتار داد

در معرفت دیده آدمی ست
که بگشاده بر آسمان و زمی ست

گر این در نکردی دمی رو بباز

درون تا بود قابل شراب و اکل — بدان تازه رویست پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام — که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک گرم و سرد — مرکب ازین چار طبع ست مرد

یکی زین چو برگیری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد — تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده بجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

درانیان نه بندد دل اهل شناخت — که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن بدان از خورش — که لطف حق شکرش نخواهی گزارد

بجنبش که گردیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گزارد

به بندای مسلمان لشکر انه دست — که زنا مرغ بر میانت نه بست

زخود میرود هر که جویان اوست — بغفلت کسان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

شربت بست باری شفا در نبات — اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگانی مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن — برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش ببرد

وزیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا ستیز

خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز
برو شکر کن چون بخسبند گبر

ز جور فلک چند نالی و تیز
که آخر بزیر کسان خسبند گبر

حکایت

فقیهی سرافتاد مستی بگذشت
ز نخوت بدو التفاتی نکرد

بمستوری خویش مغرور گشت
جوان سر برآورد کای پیرمرد

که محرومی آید ز مستکبری
برو شکر کن چون بنعمت دری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من بایدی افتاده مست

مزن طعنه بر دیگری زینهار
ترا آسمان خط به مسجد نبشت

حکایت

یکی گرد بر پارسائی گذر — بصورت جهود آمد آنجا بسر

قضای فرو کوفت بر گردنش — به بخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست — ببخشای بر من چه جای خطاست

بشکرانه گفتا به شهر نایتم — که آنم که پنداشتی نیستم

نکو سیرت بی تکلف برون — به از نیکنام خراب اندرون

نبرد یک من شب دزد راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره باز پس ماند و میگریست — که مسکین تر از من درین دشت کیست

بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن زرد و مغلول و گفت — تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوائی بسی — چو بینی ز خود بینوا تر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد — تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام — بگرما بپختم درین پرز خام

چو ناپخته آمد سخنی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای — که چون مانه خام بر دست وپای

فرو برده سر کاروانی بدنگ — چه از پا فرو رفت گاهش سرنگ

بدار ای خداوند زورق ز آب — که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای عوانان چست — که در کار دارند پیران درست

تو خوش خفته در موج کاروان — مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال — ز ره باز پس ماندگان را مپرسال

ترا کوه پیکر همیون می برد — پیاده چه دانی که خون می خورد

بآرام دل خفتگان در شبه — نداند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسل موسم از بسته بود — همه شب پشیمان و دل خسته بود

دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد بهاری وزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بد و اندکی میل داشت

تماشای تیر کشن چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین پرفتش زیاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش
زبدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما برو لبن نبود
که چو سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت
که چوبک زنش با مدادان بگفت

مگر نیک بخت فراموش شد
چو دستت در اغوش اغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود

عرب را که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی باز

برآندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوِ پاسبان

ز بارید ن برف و باران و سیل
بلرزش در افتاد همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش

گذرگاه قرآن و پند است گوش
ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نگوست
ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز بهی
وگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال
چه پهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان بخفت
خداوند را شکر صحت بگفت

چه مردانه روباشی و تیزپای
بشکرانه باکند پویان بپای

به پیر کهن بر نخندد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه داند جگیونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نگارد زبان دست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می نبینم انعامت از گفت بیش

تگویم دو دو دام مور و سمک — که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوز آسیا پس نیاید گفته اند — بلکه زنبور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دندان بسوی — برآهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بولعجب گوی گشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگردد اندیش حق شناس

همه کاروران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آب آرد ببوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام — تمامش که دیده و مغز و کام

عسل داد از نحل و من از هوا — رطب داد از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بجایند دست — زخیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تو اند — قنادیل سقف سرای تو اند

ز خارت گل آورد و از ناف مشک — ز رازکان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت — که محرم با غیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد — با لوان نعمت چنین پرورد

INDIAN INSTITUTE OXFORD

اگر دی نه پیچیدی گردنش
نه پیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید که برعود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ
که روزی بسی سر بر آری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برف است و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

گر فتم که دشمن نکوبی بسنگ
فرض کردم ۱۲ کنایه از نفس یا شیطان ۱۲
ملکن باری از جهل با دوست جنگ
خند ۱۲
خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

پسر بلر ۱۲ ای تیزخوی ۱۲ عالم را ۱۲ بهار ۱۲

نبرد آزمائی زاد هم فتاد
پادشاهی یا امیری ۱۲ اسپ سیاه رنگ ۱۲
بگردن درش مهره سر بهم فتاد
معطوفست بر مصرع اول بحذف واو عطف ۱۲ بهار ۱۲
چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بمانند حیران درین
پیشکان
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
فیلسوف حکیم و بزرگ و دانا و دانشمند ۱۲
سرش با زبیچیدنی راست شد
وگر وی نبودی ز من خواست شد
جمله معترضه ۱۲ جنبید ۱۲
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
مرتبه دوم ۱۲ آن حکیم ۱۲
نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که میرفت میگفت یزم

و صد مهره در یک گرست است — که گل مهره چو نتوپرداخت است

کنایه است از کثرت مهره ها نه حصر صد ۱۲ — انگاه چو نتو مهره گل بپرداخت ۱۲

رگت بر تن درست است پسندیده خوی — زمینی در و سیصد و شصت جوی

اعضای آدمی ۱۲

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دان بدانش عزیز

یعنی دست و پا وغیره تابع دل اند ۱۲

بهائم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدم ها سوار

چهارپایه ۱۲ — سرنگون ۱۲ — دلیل ۱۲

نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خرد پیش سر

بهیمه ۱۲ — بهیمه ۱۲ — بهیمه ۱۲

نزیبد ترا با چنین سروری — که سر خربطاعت فرود آوری

بهیمه ۱۲ — بهیمه ۱۲ — بهیمه ۱۲

ولیکن بد بنیصورتی دلپذیر — فرشته مشو صورت خوب گیر

مختلف فرشته ۱۲ قر — ای صورت با معنی ۱۲

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

ظاهر ۱۲

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموخت فهم و رای
سرشت این صفت در وجود خدای

گرت منع کردی دل حق‌بین
حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

بهین تا یک انگشت از چند بند
با قلیدس صنع در هم فگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی در پی وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی پای
نشاید قدم بر گرفتن بجای

ازان سجن بر آدمی نحیت نیست
که در صلب او مهره یک بخیت نیست

نه در ابتدا بودی آماده‌ئی
اگر مردی از سر بدر کن زنی

چو روزی بسی بهر آن می‌تنی
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که یار دگر دش در آورد دست

چو آید بگوشیدنت ناخیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسپر نجگی کس نبرد است گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یکقدم
ز غیبت مدد میرسد مبدم

ز طفلک زبان بسته بودی زلاف
همی رزقی آمد بشخصش ز ناف

چو نافش بریدند روزی بدید
به پستان مادر در او بخت و بست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارد دهندش ز شیر خویش

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زدن از سپاس
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از و بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفرینندگل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

زپشت پدر تا بپایان شیب
نگر ناچه تشریف دادت عجیب

چو پاک آفریدت بهشن باش پاک
که ننگ ست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه چشم از تو دارم به نیکی نوازش — که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکو کاری از مردم نیک رای — یکی را بده مینویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر — به بینی زده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت هیچ — جهانی فضیلت بر او درهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند واندرون نیکخواه

ندارد بصد نکته نغز گوش — چو رخنی به بیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند — حسد دین نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت — سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بجور یکه مغز و بپندار پوست

---

۱۲ توضیح ۱۲ ۱۲ ۱۲

طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی — چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس انگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خود نمایم — برون با تو دارم درون با خدایم

چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یابدم — که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم بسیرت ز تو داناترست

بر اسرار من

یکی را گفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخروی — کز این جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در روی هم‌سان عیب دیدی همه — ز چندین هنر چشم عقلت به به

یقین بشنو از من که روز لقین — نبیند بدی مردم نیک‌بین

یکی را که علم ست پیر و رای — گرش پای عصمت نخیزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل باهم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گل دسته بند

گر از زشت خویی بود در سرشت — نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی‌تمیز — که ننماید آیینه جز تیره‌نیز

وگر قانع و خویشتن دار گشت
به تشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که دینارها کرد و حسرت ببرد

که یارد بگنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث دشمن بجست

خدارا که مانند و انباز جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد بکس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکو نام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

وگر زن کند گوید از دست دل
بگردن در افتاد چون خرنگل

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در برافگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد بسامان تعلیم گوش

شبی برزدم بانگ بر وی درشت
همو گفت مسکین بجور برشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای
سر اسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخن را بباید گزینید بس
که فرداد دستت بود تیز و بس

وگر نه بی تکلف زید مالدار — که زشت است بر اهل تمیز ست عار

ای مسرف مبذر نبود ۱۲ بهار — علت ۱۲ نرم ۱۲ تیغ

زبان در نهند شن باید چو تیغ — که بد بخت زود از خود در دیغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوت خوش کند

لباس ۱۲

بجان آید از طعنه بروی زنان — که خود را بیارایست همچو زنان

عاجز شود ۱۲

وگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رامحی فن

هنر ۱۲

جهاندیده را هیبت زندپوست — که سرگشته بخت برگشته اوست

مبتدا ۱۲ موصوف ۱۲ خبر

گرش حظ ز اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهر سن بشهر

عرب را نکوهش کند خرده بین — که میر نخجیر خشت و خیرش زمین

وگر تنگدستی تنک مایه
سعادت بلندش کند تا پیه

بخایندش از کینه دندان بزیر
که دون پرست این فرومایه

چو بینند کاری بدستت درست
حریصیت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری بکار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل بر یاوه
وگر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنانز انجوانمرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرشتش هول نگیست
گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گرانند خورست
که مالش مگر روزی نیکوست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر گردن فراز — گزاینان بمردی و حیلت رباید

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو — زمردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را غیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختیست — بگویند ازاد بارو بدبختیست

وگر کامرانی درآید زپای — غنیمت شمارند دون فضل خدای

که تا چند ازین جاه گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی

اگر بر پری چون ملک زه آسمان
بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بد اندیش بست

فراهم نشینند تر دامنان
که این زید خشک است و آن دامنان

تو روی از پرستیدن هیچ هیچ
بجل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر انها نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش بحق راه نیست

ازان ره بجائی نیاورده اند
که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان زا هر من یاوه سر

یکی پند گیرد دگر ناپسند
نیرزد ز دار حرفگیری بند

محقق همان بیند اندر ازل ۵ که در خور بروبان چین و چگل ۵

نقابیست هر سطر من بر کتیب فرو هشته بر عارض دلفریب

معاینست در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق در میغ ماه

در اوقات سعد ز گنجینهٔ جلال که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز چو آتش در و روشنائی و سوز

ز نجم خصمان اگر بر طنید ۶ کز ین آتش پارسی در تنید ۶

گفتار در عدم التفات بقول اهل ریب

اگر در جهان از جهان ستر ۵ است در از خلق جوئیش بستن بست

کس از دست جبر زبانها نبست اگر خود نمائیست اگر حق پرست

گر و نجم زیرا که از ین آتش فارسی که عبارت از سخنان من ست البته بیقرار خواهند شد و باحرارت و تب خواهند بود ۱۲ قر ۶ بعضی گویند که آتش پارسی

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ببرد است خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چندان ز ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست
که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست
دل آن میرباید که این نقش بست

شنیدند این سخن مرد کار آزمای
کهن سال پرورده بیخه را

بگفت ار چه صیت نکویی رود
نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل به پیمان بود

چه طفل بگیرد زره هوشش نبرد
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

گروهی نشینند باخوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر

زمن پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گو سپند — که قفلست بر تنگ خرما و بند

سرگاو عصار ازان در گهست — که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال

براند اختیاچار چندان عرق — که شنبم برارد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار — بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست — که هرگز خطائی زدستش نخاست

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی

سیه را یکی بانگ بر داشت سخت
که دیگر چه رانی بمنزل درخت

نه عقلست نه معرفت یکجوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

ور شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بندهٔ را همی پروری
بهیبت بدارش ز زور آوری

وگر سیدش لب ببندان گزد
دماغ خداوندگاری بزد

غلام آنکبش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش در کیب

حکایت

در بیان دهقانی که خرد را بهاء

مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه

نگاه بد یعنی شهوت ۱۲ — ای نگاه بد بفرزند مردم مکن ۱۲ — ای فرزندی که از ذات تست ۱۲ — ای فرزند تو هم بد شود ۱۲

حکایت

درین شهر باری بسمع رسید — که بازارگانی غلامی خرید

ای شیراز ۱۲ قرد — بیاینه ۱۲ — سودا گر ۱۲ اف یای وحدت ۱۲ — یای وحدت

شبانگه مگر دست بر دشت شب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هر چه او فتاد دست بدست — بگین در سر و مغز نادان شکست

مف شکست ۱۲ — ظرف ۱۲ — خواجهٔ احمق ۱۲

گوا کرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول

ای بازارگان ۱۲

رحیل آمدش همرهان بقیه پیش — دل افگار و سر بسته و روی ریش

حال ۱۲

چو بیرون شد از کاروان یک میل — به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

برای عربی — بفارسی بزی

بپرسید کین قله را نام چیست — که بسیار بیند عجب هر که زیست

در دنیا ۱۲

نه مثل کودکی ست که شوخ و شنگ باشد کما ننده ۳۷ مقل از سنگ هم نتوان شکست یعنی با وصف گرمجوشی و فرط عشق از گل بهتر ش

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر با مدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته

درودم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کزان زردی دیگر چو غول زشت

گرش پای بوسی بندد آرد پیش
ورش خاک باشی بنداند پس

چو خاطر بفرزند مردم دهی
سر از مغز و دست از درم کن تهی

در عیش مخور بر هلاک و تلف — که پیش از پدر مرده نابه خلف

حکایت

شنیدم در بعضی مصانف الیه تلف ۱۲ — آنچی شرع و تشریع صوفیه در ند ۱۲

شبی دعوتی بود در کوی من — ز هر جنس مردم در و انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی — بگردون شد آوازهای و هوی

پری پیکری بود در محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیائی بجمع — که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن — که میرفت و میگفت با جوشتن

محاسن چو پرّان ندارم بدست — نمردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

بخردی بجوداز بزرگان قفا — خداداد ش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد

هران طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دارو راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش — که بدبخت و بیره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیشش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان ببرد

پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو خیرش فروشوی دست

خردمند و پرهیزگارش بر آر — گرش دوستداری نبارش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست رنج — وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

---

۱ ای پسر رایثار پرورون دشمنی ست با و

۲ یعنی طفل خرد نو آموز

۳ بهترست

۴ لفظ مرکب پیشه هر فرد کسب و کار صنعت باشد کنایه از کسب هر یک

۵ ای بی بضاعت

۶ ای در بیابان

۷ ای بغربت

۸ ای محنت شاقه تحمل نمود

بشب سنگ بالائی ایخانه سوز
چو از گلبنے دید باشی خوشے
درختی که پیوسته بارش خورے

چرا سنگ زیرین نباشی بروز
روا باشد ار بار خارش کشے
تحمل کن آنگه خارش خورے

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون زده بر گذشت سنین
بر پینه آتش نشاید فروخت
چو خواهی که نامت بماند بجاے
که گر عقل و رایش نباشد نسلے
بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

زنامحرمان گو فراتر نشین
که تا چشم بر هم زنی خانه سوز
پسر را خردمندی آموزگارے
بمیرے و از تو نماند کسے
پسر چون پدر ناز کش پرورد

زن نوکن ای دوست هر نوبهار[1] — که تقویم پارینه ناید بکار[2]

بطریق هزل و ظرافت ۱۲ — حساب کسانی که امتحان مهر سال تقویم او کرده اند ۱۲

تهی پایی رفتن به از کفش تنگ[3] — بلای سفر به که در خانه جنگ

ای برهنه پا ۱۲ — از سفر بهتر است ۱۲

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند — ولیکن شنیدم که در نرجوشند

از جوانان ۱۲ — از جوانان ۱۲

کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بروی مکن

از مزن — از مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر یک زمان در کنارش کشی

استغفار الله ۱۲ — همین یکن و چیز دیگر مکن ۱۲

حکایت

جوانی زناسازگاری بخفت — بر پیر مردی بنالید و گفت

ای جوان ۱۲ — پیش ۱۲

گرانباری از دست این خصم چیر[4] — چنان میرم کاسیا سنگ زیر

ناموافقت ۱۲

بسختی نبه گفتش انجوا جه دل[5] — کس از صبر کردن نگردد خجل

[1] نوبهار عبارت از نرسال است که در بیخا ظرفیت فعل ماموریه را دارد مصرع دوم اشارتست بآنکه زن دیرینه مثل تقویم پارینه سال گذشته است که برای احکام امسال بکار نمی آید و میخواند که بنا بر طبیعت فرموده باشند ۱۲ بهار

[2] کاف معلله در معنی هر کلمه هر نوبهار مقدم ست برای ضرورت شعر از لفظ موخر شده یعنی زن نو ای دوست هر نوبهار که تقویم پارینه ناید بکار

[3] یعنی پابرهنه بودن بهتر از کفش تنگ است و سفر بهتر از خانه جنگ

[4] چیر بمعنی غالب و قوی

[5] جه بمعنی چه

چو در روی بیگانه خندد زن
دگر مرد گولاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد

زبیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در کور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات ار خردمند و رای نیست

گریزار کفش در دهان نهنگ
برفتن به از زندگانی بتنگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی
وگر نشنود چه زن ار نگه چه سوی

زن خوب خوش طبع رنج دست و یار
رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از زنی
که بودند سر گشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

سر اندر جهان نه بادار کی
وگر نه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن برابر وگره

سفر عید باشد بران کدخدای
که با نوی شب تنش بود در سرای

درخرمی بر سرای به بند
که بانگ زن از وی بر آید بلند

چو زن راه بازار گیرد ببر
وگر نه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سو مرد گوش
سر اویل کلیمش در مرد پوش

زنی را که جهلست و نارا ستی
بلائی سر خود نه زن خوا ستی

چو در کیلهٔ جو امانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست

بران بنده حق نیکوی خواست
که با لو دل و دست زن راست

اعتقاد ۱۲

ز آستگاری نتوان گفت بلکه بر سر خود بلا خواستن ست ۱۲ بهار ۵ کیله بکاف عربی پیمانه و یای کیله برای وحدت ست ای یک پیمانه ۱۲ ع ۱۲ قرا

گر خانه آباد و همخانه دوست
خدا را بر حمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشت است شوی

مستور یعنی پرده دار کنایه از عفیفه و پارسا و پاک دامن

کسی بر گرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوشسخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوشمنش دلنشان بر که خوب
چو حلوا خورد سر که از دست شوی

چو حلوا خورد سر که از دست شوی
نه حلوا خورد سر که اندوده روی

برد از پریچهره زشت خوی
زن دیو سیما خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیکخواه
ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

کنند این و آن خوش دگر بار دل — وی اندر میان کور بخت و خجل

سیان دو کس آتش افروختن — نه عقلست خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر که عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند — دگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش — که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

بر و پنج نوبت بزن بر درت — که یار موافق بود در برت

همه روزگر غمخوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

زمین پیش تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده بیم من — بقا بیش خواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت — تنگ رویش از تازگی شکفت

ز قدر و مکانیکه دستور داشت — مکانش بفزود و قدرش بکاشت

ندیدم ز غمازسر گشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افگند در میان دو دوست

نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملک ست و توفیر گنج

مقوله ای شیخ بر سبیل جمله معترضه ۱۲ — علت ۱۲ — فزونی ۱۲

اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از بادشاه

یکی رفت پیش ملک با مداد — که هر روز ت آسایش و کام باد

یعنی رفت و این دعا کرد که هر روز ت آه ۱۲ ابهار — مقصد ۱۲

غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمن ست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر ازوی ندارد بوام

از لشکر ۱۲ — ۱۱ بیم یکتا نهد

بشرطیکه چون شاه گردن فراز — بمیرد دهند آن زر و سیم باز

باین وعده ۱۲

نخواهد ترا رتبه آن خود پرست — مبادا که نقدش نیاید بدست

خود غرض ۱۲ — ۱۱ یعنی وزیر ۱۲ — ۱۱ بیم یکتا نهد

یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه

تنبیه و چشم نمائی ۱۲

که در صورت دوستان پیش بین — بخاطر حرامی بداندیش من ست

بعد از مردن تو او اگفتند و این فرد مقرر ست که همه کس وصول زر نقد میخواهد در نصیحت بوضوح پیوست که او زندگانی ترا میخواهد چه زنده ماندن

نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دہان — کہ دشمن چنین گفت اندر نہان

سخن چین کند تازہ جنگ قدیم — بخشم آورد نیلگرد سلیم

ازان ہمنشین تا توانی گریز — کہ مر فتنہ خفتہ را گفت خیز

سیہ چال مرد اندر و بستہ پای — بہ از فتنہ از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت ہیزم کش است

حکایت

فریدون بضم اول و کسر آن نام بادشاہ ۱۲ ایران کہ ضحاک را در بند کردہ بود ۱۲ منہ

فریدون وزیری پسندیدہ داشت — کہ روشندل و دوربین دیدہ داشت

موصوف ۱۲ — صفت کاشفہ وزیر ۱۲

رضای حق اول نگہداشتے — دگر پاس فرمان شہ داشتے

نگہبانی ۱۲

---

۲ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۳ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۴ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۵ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۶ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۷ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۸ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۹ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۱۰ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۱۱ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۱۲ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۱۳ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۱۴ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۱۵ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۱۶ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۱۷ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۱۸ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۱۹ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۲۰ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۲۱ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۲۲ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۲۳ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۲۴ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۲۵ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۲۶ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۲۷ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۲۸ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۲۹ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۳۰ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۳۱ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۳۲ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۳۳ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۳۴ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۳۵ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۳۶ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۳۷ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۳۸ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۳۹ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۴۰ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۴۱ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۴۲ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۴۳ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۴۴ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۴۵ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۴۶ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۴۷ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۴۸ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۴۹ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۵۰ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۵۱ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۵۲ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۵۳ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۵۴ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۵۵ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۵۶ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۵۷ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۵۸ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۵۹ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۶۰ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۶۱ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۶۲ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۶۳ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۶۴ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۶۵ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۶۶ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۶۷ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۶۸ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۶۹ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۷۰ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۷۱ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۷۲ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۷۳ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۷۴ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۷۵ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۷۶ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۷۷ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۷۸ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۷۹ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۸۰ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۸۱ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۸۲ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۸۳ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۸۴ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۸۵ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۸۶ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۸۷ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۸۸ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۸۹ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۹۰ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۹۱ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۹۲ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۹۳ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۹۴ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۹۵ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۹۶ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۹۷ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۹۸ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۹۹ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

۱۰۰ ای ہمچنین ہمچنین وضع نقطہ

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو خیری خرید او ز بقال کوی
ز ماکول و طعمی که بایستش او

بدزدید بقال از و نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش بسوز
که ره می زند سیستانی برون

یکی گفت با صوفی باصفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن بنا یرد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

سوم آنکه زوجی را رسد که متحمل بر شش ماه نفقه گیرد

چنین گفت درویش صاحب‌نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر بپیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش بدست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی کن ان لب بدندان گزی

من ار نام مردم نبرم بشبی — نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد ای نیکنام — دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بشبی برند

هر انکو برد نام مردم بعام — تو چشمش نگو گوئی از وی مدار

ندهٔ خواهند نهاد پس آن دیوانه مرغزی میگوید که من فرضاً اگر نام مردم را بشبی یاد کنم پس هرگز غیبت کسی نخواهم کرد مگر غ

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است
که مشغول خود ز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت روا است
چو زین در گذشتی چهار خطا است

یکی پادشاه ملامت پسند
گر و بر دل خلق بینی گزند

حلالست از و نقل کردن خبر
مگر خلق باشند از و برحذر

دوم پرده بر بیحیائی متن
که خود میدرد پرده خویشتن

ز خویش مدارای برادر گناه
که او می درافتد بگردن بچاه

سوم گر ترا زو دی ناروا
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر بپیکار شش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش بدست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی — حدیثی کنان لب بدندان گزی

من از نام مردم بترسم بشب — نگویم بجز غیبت مادرم

که داند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد از پیش من — دو چیز است از و بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بشبتی برند

هر آنکو برد نام مردم بغیب — تو چشمش نگو گر ز دی مدار

چو همواره گوئی که مردم خراند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بگوی ای پسر
که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است
نه بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن
کز و فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی از میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده در فرنگ

نگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش

بسبابه دندان پیشین بمال
انگشت شهادت ۱۲ قره بهار ۱۲

وزان پی سه مشت آب بر روی زن
ای ازان پس ۱۲

دگر دستها تا بمرفق بشوی
دگر مسح سر بعد ازان غسل پای

کسی از من اندر چنین شیوه یاد
قول عابد ۱۲

شنید این سخن ده خدای قدیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست
چوب دندان مال ۱۲ قره

دهان کز زنا گفتنها نخست
شرط ۱۲

کسی را که نام آمد اندر میان
در صوم ۱۲

که نهیست در روزه بعد از زوال
علت ۱۲ جزء مبتدا محذوف ای مسواک کردن ۱۲ در وضو ظهر و عصر ۱۲

ز دستن که هوی سر تا دقن
جای رستن موی سر ۱۲ زنخدان ۱۲ قره

ز تسبیح و ذکر آنکه دانی بگوی
ای انچه ۱۲

همین ست و ختمش بنام خدای
خبر مبتدای محذوف یعنی وضو همین ست ۱۲

نه بینی که فرتوت شد پیره
۱۲ تهتهه

بشوریده و گفت ای خبیث رجیم
در غضب آمد ۱۲ مردود ۱۲

نه مسواک در روزه گفتی خطاست

بنی آدم مرده خوردن رواست
بجای بخوردن

بشوی که از خوردنیها نخست
مراد از حرام ۱۲

به نیکوترین نام و نعتش بخوان

یعنی آن عابد گفت که چون در وضو با انگشت شهادت دندان پیشین بمال زیرا که مسواک کردن در روزه بعد از زوال ممنوعیت و شده تا که ممنوعیت مسواک بعد از زوال در روزه مذهب امام شافعی علیه الرحمه است بظاهر آن عابد و شیخ شافعی المذهب بود و وضو برای نماز ظهر یا عصر بود ۱۲ قره

یعنی دعاهای که بعد از فراغ نیکو محمدیه

حاصل آنکه عابد بجواب آنحضرت گفت که ۱۲

عابد بجواب آنحضرت گفت که ۱۲

از روی انکار ۱۲

از روی انکار ۱۲

مسواک کردن ۱۲

آخوردن بنی آدم نزد تو روست چرا که تعالی غیبت را در قرآن بخوردن گوشت بنی آدم مرده تشبیه داده پس آیا گوشت بنی آدم مرده در روزه

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با لوده کی

دگر پارسایان خلوت نشین
بغیبش فتادند در بوستین

بآخر نماند انیکایت بهفت
بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال
نه طیبت چرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست
ندانستمی چیت کدام ست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول سنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس انگه دهن شوی و بینی ببار
منا خر بانگشت کوچک بخار

کسی گفت حجاج خونخواره است
ستمدیده را خون همی بخورد
جهان دیده پیری دیرینه زاد
که بیدادگر باد بر وی بدا
تو دست از وی روزگارش بدار
نه پندار از و بهره مند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه
دگر کس بغیبت بیش میدود
دلش همچو سنگ سیه پایدار است
خدایا تو بستان از و داد خلق
جوان را یکی پند پیرانه داد
بخواهند واز دیگران کین او
که خود زیردستش کند روزگار
نه نیز از تو غیبت پسندم آمد
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

زمین پیش تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده سیم من — بقا بیش خواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت — تگ رویش از تازگی برشگفت

ز قدر و مکانیکه دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش بکاشت

ندیدم ز غماز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افگند در میان دو دوست

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک ست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از بادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
تراد رنهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطیکه چون شاه گردن فراز
بمیرد نهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی شوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر حرامی بداندیش من

ای بر خلق مظلم و جور او را دلیر
باین گمان که خلق را بی او نگاه دارد و تدبیر ملک و توفیر گنج نیست و حال آنکه این خیال باطل ست بلکه نگاه داشتن آفریدگار و توفیر دادن او ست و بس

گر جانب حق نگاه نداری
گزندت رساند هم از بادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

یعنی رفت و این دعا کرد که هر روز ترا آسایش باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
تراد رنهان دشمن است این وزیر

ای خاص و عام

کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارد بوام

از لشکر

بشرطیکه چون شاه گردن فراز
بمیرد نهند آن زر و سیم باز

باین وعده

نخواهد ترا زنده آن خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

خودغرض

یعنی وزیر

یکی شوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر حرامی بداندیش من

ای در ظاهر

پیش من

حرامی

بداندیش

حسد بر جاه و مال وزیر دارد و مصلحت ندانست که در حضور پادشاه با او درشتی کند و سخن بر وفق مراد گوید تا بر ضمیر منیر پادشاه مقرر گردد که او را با وزیر عداوتی نیست و سخن او را بر سبیل دعای بقای پادشاه و نصیحت دعای او را بر سبیل غرض شمرد و بر وزیر خشم گیرد و بر او حسد برد و در اصل مراد او را بر نیاید

که تدبیر ملک ست و توفیر گنج

علت

فزونی

گزندت رساند هم از بادشاه

دعا

که هر روزت آسایش و کام باد

مضمون

یعنی رفت و این دعا کرد که هر روز ترا آسایش باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر

ای خاص و عام

تراد رنهان دشمن است این وزیر

از بیم یا بجهت آنکه

که سیم و زر از وی ندارد بوام

از لشکر

بشرطیکه چون شاه گردن فراز

باین وعده

نخواهد ترا زنده آن خودپرست

خودغرض

یعنی وزیر

یکی شوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر حرامی بداندیش من

ای در ظاهر

پیش من

حرامی

بداندیش

حسد بر جاه و مال وزیر دارد و مصلحت ندانست که در حضور پادشاه با او درشتی کند و سخن بر وفق مراد گوید تا بر ضمیر منیر پادشاه مقرر گردد که او را با وزیر عداوتی نیست و سخن او را بر سبیل دعای بقای پادشاه و نصیحت دعای او را بر سبیل غرض شمرد و بر وزیر خشم گیرد و بر او حسد برد و در اصل مراد او را بر نیاید

بعد از مردن تو او را گفتند و این خود مقرر ست که همه کس وصول زر نقد میخواهد در نصیحت بوضوح پیوست که او زندگانی ترا میخواهد چه زنده ماندن

نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان گرشنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تبری کاوری بدہان — کہ دشمن چنین گفت اندر نہان

سخن چین کند تازہ جنگ قدیم — بخشم آورد نیلم و دریم

ازان ہمنشین تا توانی گریز — کہ مرفتنہ خفتہ را گفت خیز

سیہ چال مرد اندرو بستہ پای — بہ از فتنہ از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت ہیزم کش است

حکایت

فریدون کہ بضم اول و کسر آن نام بادشاہی است

فریدون وزیری پسندیدہ داشت — کہ روشندل و دوربین دیدہ داشت

موصوف ۱۲ — صفت کاشفہ وزیر ۱۲

رضای حق اول نگہداشتے — دگر پاس فرمان شہ داشتے

نگہبانی ۱۲

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو خیری خرید او ز بقال کوی
ز ماکول و طعمی که بایستش اوی

بدزدید بقال از و نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش بسوز
که ره می زند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفی باصفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است
که مشغول خود از جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت روا است
چو زین در گذشتی چهار خطا است

یکی پادشاه ملامت پسند
گر و بر دل خلق بینی گزند

حلالست از و نقل کردن خبر
مگر خلق باشند از و برحذر

دوم پرده بر بیحیائی متن
که خود میدرد پرده خویشتن

ز خوشش مدارای برادر گناه
که او می درافتد بگردن بچاه

سوم گر ترا زوی ناراست گوی
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر بپیکارش ایمن نشست — مسلمان ز هول زبانش ببست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی — حدیثی کنان لب بدندان گزی

من از نام مردم نپرسیدمی — نگویم بجز غیبت نادرم

که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد ای نیکنام — دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار — تو چشمش نگو گوئی از وی مدار

چو هموارہ گوئی کہ مردم خراند
مبر ظن کہ نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت نکو بی اندرم
کہ گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدۂ ناظر است
نہ بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن
کز و فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زانمیان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچارۂ باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده در فرنگ

نگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش

بسی با به دندان پیشین بمال
انگشت شهادت ۱۲ قر + بهار +

وزان پی سه مشت آب بر روی زن
ای ازان پس ۱۲ بانگشت سبابه ۱۲

دگر دستها تا بمرفق بشوی
الا در پیش چیزهای ۱۲

دگر مسح سر بعد ازان غسل پای
الا در پیش چیزهای ۱۲

کس از من نداند درین شیوه به
قول عابد ۱۲ الا در پیش چیزهای ۱۲

شنید این سخن ده خدای قدیم
الا در پیش چیزهای ۱۲

نه مسواک در روزه گفتی خطاست
چوب دندان مال ۱۲ قر الا در پیش چیزهای ۱۲

دهان کز زنا گفتنها نخست
شرط ۱۲ در صوم ۱۲

کسی را که نام آمد اندر میان

که نهیست در روزه بعد از زوال
علت ۱۲ خبر مبتدا محذوف ای مسواک کردن ۱۲ در وضو ظهر و عصر ۱۲

ز دستن که هوی سر تا دقن
جای رستن موی سر ۱۲ زنخدان ۱۲ قر

ز تسبیح و ذکر آنکه دانی بگوی
ای انچه ۱۲ الا در پیش چیزهای ۱۲

همین ست و ختمش بنام محمدی
خبر مبتدا ای محذوف یعنی وضو همین ست ۱۲

نه بینی که فرتوت شد پیره
الا در پیش چیزهای ۱۲

بشورید و گفتا ای خبیث رجیم
الا در پیش چیزهای ۱۲

بنی آدم مرده خوردن رواست
در غضب آمد ۱۲ مردود ۱۲

بشوی که از خوردنیها بشست
مراد از حرام ۱۲

به نیلوتر ین نام و نعتش بخوان
ای بنیکوترین نام و نعتش بخوان

یعنی آن عابد گفت که در وضو با نگشت شهادت دندان پیشین بمال زیرا که مسواک کردن در روزه بعد از زوال ممنوعیت و شیخ ما شافعی علیه الرحمه گفته است که مسواک بعد از زوال در روزه مذهب اوست و ظاهر آن عابد و شیخ شافعی المذهب بود و در وضو برای روزه ظهر یا عصر بود ۱۲ قر +

یعنی دعاهای که بعد از فراغ نیوضو مخصوص است

عابد بعد از تعلیم حاصل کرده بود

نسخه بعد از تعلیم

نسخه بعد از تعلیم

نسخه بعد از تعلیم

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت نخندید با لودکی

وگر پارسایان خلوت نشین
بغیبش فتادند در بوستین

بآخر نماند انیکایت بهفت
بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال
نه طیب چرا مست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست
ندانستمی چیک کدام ست و راست

نکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس انگه دهن شوی و بینی ببار
منا خر بانگشت کوچک بخار

کسی گفت حجاج خونخواره است
دلش همچو سنگ سیه پاره است

ستمدیده را دل بدست آورد
خدایا تو بستان از و داد خلق

جهان دیده پیری دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد

که هرگز نماند ستمگار شاد
بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی روزگارش بدار
که خود زیردستش کند روزگار

نه پندار از و بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بد و زخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت بیالود دید
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

نه غیبت کن ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کرد و خیری نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود

مرا استاد را گفتم ای پر خرد — فلان یار بر من حسد میبرد

چو من دام معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب — به تندی برآشفت کای بی‌عجب

حسودی پسندت نیاید درست — ندانم که گفت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ازین ره دیگر تو دروی مپی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت دانندهٔ سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن

گر فتم ز تمکین او کم بود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پند شبم طیبت است
که در دی بسا بان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آید این داستانم بگوش

بنار استی در چه بینی بهی
بلی گفت دزدان تهور کنند

ببازوی مردی شکم پر کنند

بلا خورد دوری ز بخت گذاشت — بنا کام بر دشن بجائی گذاشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت — بخندید طائی دگر روز و گفت

مریزاد بر روی برادر بجوی — که دهرت ببرید بشمشیر روی

حکایت

بداند رحق مردم نیک و بد — مگوای جوان مرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکند — وگر نیکمرد دست بد میکند

ترا هر که گوید فلان کس بدست — چنین دان که در پوستین جو دست

که فعل فلانرا بدیوان عیان — وزین فعل بدمی ترا بد عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

به پشتش سر آور چو مردان که مست — عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش — نه رغبت که مستی اندر آرد بدوش

زمانی به پیچید و درمان ندید — ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و لبی اختیارش بدوش — درآورد و شهری و عامی خموش

یکی طعنه میزد که درویش بین — زنهی پارسائی و تقوی دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند — مرقع بشیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن زو بدند — که این سر گرانست و نادان و مست

بگردن برآرد جو دشمن حسام — به از شبغت شهر و جوش عوام

کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش

از این شنعت این بند بر داشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست فرمان مبر — چو سعدی سخن گوی و ز خود مپوش

حکایت در فضیلت ستر و پوشی

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قیء آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی بر آشفت کای بی شفیق — بکار آید امروز یار شفیق

بروزان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهی است و تعییر خرقه عار

کنون پخته شد لقمه خام من — که گر مشت بر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت بافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاند نم داد ازین مرد پیر

همی کرد فریاد و دامن بچنگ — که سرمشت بیند زپیری بسنگ

برون رفتم از جامه در دم چو تیر — که ترسیدم از جبر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم گفتمش رستخیز

که من توبه کردم بدست تو بر — که گر دفضولی نگردم دگر

در آغوش او دختری چون قمر
فرو برده دندان بلب‌هاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی کشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپیدار سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

زلا حولم آن دیو پیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده زرق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

مثل

دو کس گر دیدند آشوب و جنگ
پراگنده نعلین بر سنگ

یکی قنه دید از ظرف شکست
یکی درمیان آمد و سر بشکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشتش کار نیست

تو ادیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نه گوئی که این گوی و آن تست و آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیر ایگبوش

که در هندرفتم بکنجی فراز
چه دیدم چو پیلید اسیاهی دراز

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
به عیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگار گوش
چو بینی ستبر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند خالی بموی
غلامان وچون دف زدندش بروی

شب از چوگان دیلی نخفت
دگر روز پیرش تعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف ریش ریش
چو چنگ ای برادر سر اندر پیش

روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغرم برند

حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت | خبر آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده در حسرتم

ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
ای سخندان ناسزا زبان آورده دشنام داد او را تو
گریبان کنایه از سوء ادب و فضیحت کردن ست
گریبان دریدند و نیرنگ
جنگ یکدیگر
قفا خورده عریان و گریان نشست
گردنی و سیلی
جهاندیده گفتش ای خودپرست
کارآزموده
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
بهمه هنر
دریده ندیدی چو گل پیرهن
ای رسوا نمیشدی
سر آسیمه گوید سخن برگزاف
مقوله ریشخند
چو طنبور بی مغز بسیار لاف
بهانه
نه بینی که آتش زبانه بست و بس
بهمه هنر
با بی توان کشتنش در نفس
ای باب اندک لاجرم سرد میشود
اگر هست مرد از هنر بهره ور
بهمه هنر
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
بهمه هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی
بهمه هنر
گرت هست خود فاش گردد ببوی
بهمه هنر
بسو گند گفتن که زر مغز بیست
بهمه هنر
چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بهمه هنر
بگویند ازین حرف گیران هزار
بهمه هنر
که سعدی نه اهلست و آمیزگار
لایق

در اصل نسخه بیاض است و در حاشیه بخط دیگر نوشته شده و در طرف راست آن نوشته شده و در طرف چپ آن نوشته شده

گلنار با لکسر مورد است اصل آن در نیزه کوده نفتی ساییکه مشابه شیرین بچه را باشد ق و در فارسی بانقه مشهور شده و در عربی حال آتش نی بینی که هرگاه مشتعل می شود صورت زبان می آورد امدانی فقور با بی کشته میشود ق مشک خالص گوداز گرد و بوی گرد و بوی که گرد مشک خالص گرد و بوی گنایه از زر خالص باشد ق بسمه بهار

تراخامشی ای خداوند هوش — وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمے هیبت خود مبر — وگر عامیے پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود — که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چو نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبود سخن نگفت

بهائم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمی را غلاف — چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوشیده بود — که در مصر یکچند خاموش بود

خوبصورت بفتحتین جامهٔ کهنه ۱۲ بهار — یکدست ۱۲ باکسی سخن نمیگفت ۱۲

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

از پیش بهار ۱۲ پیشه ۱۲ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

متفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد

از اندیشه ۱۲ بیان تفکر ۱۲

اگر من چنین سر بخود دربرم — چه دانند مردم که دُر نشورم

لعبه از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

سخن گفت و دشمن بداند ز دوست — که در مصر نادان ترا زوی هست

از پیش بهار ۱۲

مفعول بدانست ۱۲

حضور من پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نشست

حاضر آمدن

حضورم بضمتین حاضر شدن و حاضران ۱۲ بهار

در آئینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی

از پیش بهار ۱۲

ای عقل ۱۲ صف ۱۲

چنین زشت از آن پرده بر داشتم — که خود را نکو روی پنداشتم

شهور نشوی ۱۲ بی فرقت

ای باین زبونی ۱۲ بگیر ۱۲ را واو ضم ۱۲ ای خود

که گر هم آواز را باشد آواز تیز — چو گفتی و رونق نماند گریز

از پیش بهار ۱۲

یعنی شهرت ۱۲

۴ مفعول ادا از پیش بهار ۱۲

۵ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۶ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۷ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۸ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۹ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۱۰ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۱۱ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۱۲ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۱۳ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۱۴ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۱۵ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۱۶ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۱۷ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۱۸ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۱۹ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۲۰ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۲۱ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۲۲ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۲۳ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۲۴ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۲۵ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۲۶ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۲۷ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۲۸ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۲۹ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۳۰ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۳۱ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۳۲ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۳۳ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۳۴ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۳۵ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۳۶ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۳۷ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۳۸ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۳۹ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۴۰ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۴۱ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۴۲ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۴۳ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۴۴ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۴۵ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۴۶ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۴۷ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۴۸ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۴۹ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۵۰ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۵۱ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۵۲ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۵۳ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۵۴ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۵۵ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۵۶ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۵۷ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۵۸ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۵۹ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۶۰ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۶۱ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۶۲ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۶۳ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۶۴ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۶۵ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۶۶ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۶۷ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۶۸ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۶۹ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۷۰ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۷۱ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۷۲ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۷۳ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۷۴ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۷۵ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۷۶ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۷۷ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۷۸ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۷۹ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۸۰ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۸۱ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۸۲ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۸۳ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۸۴ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۸۵ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۸۶ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۸۷ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۸۸ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۸۹ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۹۰ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۹۱ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۹۲ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۹۳ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۹۴ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۹۵ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۹۶ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۹۷ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۹۸ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۹۹ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

۱۰۰ از پیش بهار ۱۲ از پیش بهار ۱۲

جواهر بگنجینه دران سپار ۱ ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست ۲ چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل ۳ ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره سرّه دیو ۴ ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس ۵ نیاید بلا حول کس بار پس

یکی طفل بر دارد از خشت بند ۶ نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا او فتد ۷ وجودی ازان در بلا او فتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن ۸ بدانش سخن گوی و یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

درون دولت شهر بندست راز — نگر تا نه بیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهان دوخت بست — که بیند که شمع از زبان سوخت بست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی را گفت — که این را نباید یکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان — بیکروز شد منتشر در جهان

بفرمود جلادرا بید ریغ — که بردار سرهای ایشان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنها خواست — مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نه بستی که سر چشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نه بینی خجل — جوی مشک بهتر که یک تودهٔ گل

خدر کن زنادان ده ابله مره گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد اندر آخی تیر و هر صد خطا است — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفته مرد — که گر فاش گردد شور دی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پس پشت گوشش دار کسی

هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

نه بینی که شب دزد و بابش جنس — نگردند جائی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم در این نوع گفتن بسی — که حرفی بس از کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و خلاف خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت بر زند آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان — که فرد اقلم نیست بی زبان

صدف وار گوهر شناسان راز — دهن جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی و رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیائی همی

تو خود را چو کودک ادب کن نجیب — بگیر زگران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کمتر بدند و سوداز

رضا و ورع نیکنامان حر — هوا و هوس رهزن و کینه ور

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش نیکدان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و روی تو بر تافتند

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد — همیشه درخت انگور ندهد

بزرگان چو چوگان در محراب افتند — کریمان خورشید پرده

برون آید از زیر ابر آفتاب — ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست

نگیتی بماند شب تیره روز — نه گیتی پس از جنبش آرام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

گهی بر گریزد گهی برد هد — یعنی گاهی در خزان رسد و گاهی در بهار آید

حسودان چو اخگر در آب افتند — دشمنان

بتدریج واخگر بمیرد در آب — آهسته آهسته

چه دانی که آب حیات اندرست — ای انجمان

نه سعدی سفر کرد تا کام یافت — استفهام

شب آبستن است ای برادر بروز — مقصد

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — چه باد شمن نفس همخانه روی

نه در است میدان و چوگان و گوی — چه در بند بیگار بیگانه روی

بموئی که کردار نکوئیش کم
نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر جوروی
نگونسار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در و رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور از مودی مدار
دگر گرد سودای باطل مگرد

زمهرش بگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار سست
که تر دامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی
پدر کو بجمالش نبیند ازموی

مرا جان بمهرش بر آمیخت است
نه خاطر بموئی در آویخت است

چو روی نکو داری اندوه مخور
که موی ار بپیچید بروید دگر

پسندیده و نغز باید خصال — که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر — سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوهٔ تازه داشت — که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبود دست بر سر و سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش — ورج دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید — سرش گر چو دست موسی سپید

ز سرتیزی آن آهن سنگ زاد — بعیب پی رخ زبان در نهاد

سخاوت مین هست سیر ما مزرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی کم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کاب روان — بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتید لیم — دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمت گوهری غم مدار — که صنایع نگرداندت روزگار

گلوخ ار چه افتاده باشد براه — نه بینم که دروی کند کس نگاه

دگر خرده زر زندان گاز — بیفتد بشبعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ — کجا ماند آئینه در زیر زنگ

سخاوت مین هست سیر ما مزرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی کم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کاب روان — بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتید لیم — دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمت گوهری غم مدار — که صنایع نگرداندت روزگار

گلوخ ار چه افتاده باشد براه — نه بینم که دروی کند کس نگاه

دگر خرده زر زندان گاز — بیفتد بشبعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ — کجا ماند آئینه در زیر زنگ

چنان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیر باران و سنگ

بر نیک مردی فرستاد کس — که صعبم فرو مانده فریاد رس

بهمت مددکن که شمشیر و تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی با امید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

بیندار گر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیاید بکرم پیشه نان — نهادش تو انگر بود همچنان

ممکن خانه براه سیل از بهر غلام
مقوله شیخ ۱۲ مراد از دنیا ۱۲
که کس را نگشت این عمارت تمام
الا یا ایها الذین آمنوا ۱۲

نه از معرفت باشد و عقل و رای
شناسائی ۱۲ دانش ۱۲
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت را ان صاحب شکوه
موصوف ۱۲ بادشاه ۱۲ بهار صفت ۱۲
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بنشیخی دران بقعه کشور گذاشت
ای آفتاب هستی او بکوه نیستی فرو رفتن خواست ۱۲ ابها
که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
علت ۱۲ خاندان ۱۲ بلند اشت ۱۲ ای اولاد
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چو پیوست لشکر کشیدن گرفت
کنایه ازان شیخ ۱۲ بازه ۱۲ سپاهیان تنهائی ۱۲
دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیر و چنگ
الا یا ایها الذین آمنوا برای ملک
که با جنگ جویان طلب کرد جنگ

ز خصم پراگنده خلقی بکشت
الا یا ایها الذین آمنوا
دگر جمع گشتند هم رای و پشت

بفتح اول و دوم ۱۲ ای سلطنت و آن کشور را بهر و تنهض کرد ۱۲

ای عمارتیکه براه سیل بنا کرده شود با تمام نرسد و قائم نباشد و مراد آوازه سیل زندگانی بی ثبات دنیاست ۱۲ قرط آفتاب بکوه رفتن یعنی آفتاب بر دیوار رفتن چیست که کنایه از استتار عمر و زندگانی ست و دولت و کامرانی ۱۲ قرط شیخ بالفتح پیر و دانشمند انسان کامل در شریعت و طریقت ۱۲ قرط ای سلطنت

حکایت

شنیدم که با خواری از نردبانی فتاد
پسر چند روزی گرستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال
بگفت ای پسر قصهٔ من مخوان
شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
کسی گفت میدانمت دستگیر
چه میخواهی از نطع و آرام و خواب
همینم پس از بهر بگذاشتن

شنیدم که هم در نفس جان بداد
دگر با جریفان نشستن گرفت
که چون رستی از شر و شور و سوال
بدوزخ در افتادم از نردبان
یکی خانه بر قامت خویش کرد
که زین خانه بهتر کنی گفت بس

حکایت

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان درویش مسکین ترست

گدارا کند یکدرم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا بادشاهست نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از بادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دست کرد

اگر بادشاه است و گر پنبه دوز — چه خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی تو نگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آرام کس

چو بیچاره گفت این سخن پیش چشت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — همانکس که دندان دهد نان دهد

تو انا است آخر خداوند زور — که روزی رساند تو چندین مشور

نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف انکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نه پنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زر پیش و چه مشت خاک

یکی گربه در خانه زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمان سرای امیر — غلامان حاکم زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید — همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانه پیرزن

نیرزد عسل جانبن زخم نیش — قناعت نکو تر بدشاب خویش

خداوند ازان بنده خرسند نیست — که راضی بقسمت خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

یکی نان خورشن جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگندهٔ گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان نعما بیار

بخواه و مدار از کس انچو اجه باک
که مقطوع روزی شود دشمناک

قبایش بدریدند و دستش شکست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست

شنیدم که میگفت و خونش بگریست
من و خانه من بعد نان و پنیر

بلا جوی باشد گرفتار از
من و خانه من بعد نان و پنیر

جوینی که از سعی بازو خورم
به از میدهٔ برخوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

بگفت آن خردمند نیکو سرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت

تراصبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از تو شکر

حلاوت ندارد شکر در پیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر خستن جامهٔ از حریر
به پیری فرستاد و شد نضیر

بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاهِ ختن
وز و خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین جست و پس
مکن بهر قالی زمین بوس بس

حکایت

بدنیاری از پشت اندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرو ماندگی کردم و ابلهی — که این همچنان پرنشد وان تهی

غذا گر لطیف ست و گر سرسری — چو دیرت بدست اوفتد خوش بخور

سر انگبه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون و زاندازه کم

حکایت

یکی پیشکر داشت در طبرستان — چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بد عاقبت جور دود

مقوله شیخ ۱۲ — بعضی حریص و پرخوار و بسیارخوار ۱۲ بهار

رئیس دمه آمد که آن کشت
بگفتم مزن بانگ بر مادرش

سردار ۱۲ — استفهام ۱۲

شکم دامن اندر کشید شش رشاخ
بود تنگدل رودگانی دراخ

مبتدا ۱۲ خبر ۱۲ — خبر مقدم ۱۲ حریص ۱۲ مبتدا ۱۲

شکم بند دست است و زیر پای
شکم بنده نادرپرستد خدای

مقوله شیخ ۱۲

سر اسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

ظاهر است که ۱۲

برو اندرون بدست آر پاک
شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی از بون کرد و فرج
دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

یای وحدت ۱۲ — لفظ دو را که اسم عدد است گاهی صورت جمع بالف و نون می آورند ۱۲

یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدنیاری از پیشت اندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پرنشد وان تهی

غذا گر لطیف ست و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خور

سرانگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون مزن اندازه کم

حکایت

یکی پیشکاری داشت در طبرستان چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده که بستان و چون دست یابی بده

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بد عاقبت جور دود

رئیس دهه آمد که این را که کشت
بگفتم من بانگ بر مادرشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زیرک بهای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سر اسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک
شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی ازبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دو ان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دو دینار کفت

تو رشکم دمبدم تافتن — مصیبت بود در فرو یافتن

به تنگی برزیاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آورد م از بصر دانی عجب — حدیثی که شیرین تر ست از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم برطرف خرماستان

یکی درمیان معده انبار بود — زپرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد برد رخت — وزانجا بگردن درافتاد سخت

کسی را که درج طمع در نوشت
نیاید بکس بندگی خادم نشت

توقع برآنذر هر مجلست
بران از خودش تا نرانند دست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که رو از تکبر بر و سر کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نوز جان کاهدت

کند مرد را نفس امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر چه باشد مرادش خورش
ز دوران بسی نامرادی برش

بسر گفتش ای بابک مجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبلہ ست خاک حجاز — چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شہوت پرست — که ہر ساعتش قبلۂ دیگر است

مبر ای برادر بفرمانش دست — که ہر کس که فرمان نبرد شکست

قناعت برافراز دامن ہوش — سر طمع نیاید دو بینش فروش

طمع آبروی تو اورد بخت — برای دو جودامن در نخت

چو سیر اخواہی شدن زاب جوی — چرا ریزی از بہر برف ابروی

مگر کز تبغم شکیبا شوی — وگرنہ ضرورت بدر ہا شوی

بر و خواجہ کوتاہ کن دست از — چہ می بایدت آستین دراز

ای از تو ۱۲

ماضی ست ۱۲

مقولۂ شیخ ۱۲ فرمانبرداری ۱۲

باطاعت نفس ۱۲

یعنے وقار و حرمت ۱۲

شاید ۱۲ بانان و نعمت زیستن ۱۲ بہار

شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود

بیندا ختم شانه کین استخوان — نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

میندار چون سر که خود خورم — که جو رخداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو نجوا هش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن — درِ خانه بر این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه — شنیدم که شد با مداد پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست — دگر روی بر خاک مالید راست

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی بهتر این رود پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقود | دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که حرپروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر | جو خر با بخیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد

بکم کردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک
نشاید پریدن ز شرمی تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر گرهٔ تو سنی بر کمر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پا پلنگ از کفت گسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازهٔ خوز راد اگر مردمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جانبی کرست و قوت و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنج درر کز انبار آز
بسختی نفس میکند پاسدار

ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی

یکی نان خورشن جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگندهٔ گفتش ای خاکسار
برو طبخچی از خوان نعما بیار

بخواه و مدار از کس انگه خواجه باک
که مقطوع روزی شود دستناک

قبا بست و چابک بر دید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که ای نفس خوک دگرده آچار چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعدنان و پیاز

چو بینی که ارسعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران است گوش

حکایت

بگفت آن خردمند نیکوسرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر خستن جامهٔ از حریر
به پیری فرستاد و شد نضیر

بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاهِ ختن
وز و خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

بدنیاری از پیشت راندم نشاط ۵۱ بدیگر شکم راکشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی که این همچنان پرنشد وان تهی

غذا گر لطیف ست و گر سرسری چو دیرت بدست اوفتد خوش بخور

سر انگبه ببالین نهد هوشمند که خوابش بقهر آورد در کمند

تعلیم در قناعت در خواب کردن ۱۲

مجال سخن تا نیابی مگوی چو میدان نبینی نگهدار گوی

درین بیت تعلیم قناعت در سخن گفتن ۱۲

مگوی و مَنَه تا توانی قدم ۵۲ از اندازه بیرون مزن اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی ۵۳ چپ و راست گردید برمشتری

بصاحبدلی گفت درکنج ده ۵۴ که بستان و چون دست یابی بده

نه هر بار خرما توان خرد و برد — لت انبان بد عاقبت جور و مرد

مقوله شیخ ۱۲ — بعضی حریص و پرخوار و بسیار خوار ۱۲ اهبار

رئیسی ده آمد که آین اکه کشت — بگفتم مزن بانگ بر مادرشت

استفهام ۱۲ — سردار ۱۲

شکم دامن اندر کشید شش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی و راخ

مبتدا ۱۲ خبر ۱۲ — خبر مقدم ۱۲ حریص ۱۲ مبتدا ۱۲

شکم بند دست است و زیرک پای — شکم بنده نادر پرستد خدای

مقوله شیخ ۱۲ — عبادت خدا میکند ۱۲

سر اسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم

ظاهرست کی ۱۲ — ای پای او اگر فته میکشد چال آنکه این خرد و آن بزرگ

بر و اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی از بون کرد و فرج — دو دینار بر هر دو ان کرد خرج

یای وحدت ۱۲ — لفظ دو را که اسم عدد است گاهی صورت جمع با لفظ دینار می آورد

یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار گفت

تو رشکم دمبدم تا فتن — مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی برزیاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر دگر

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصر دانی عجب — حدیثی که شیرین‌تر ست از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی درمیان معده انبار بود — زپرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت — وزانجا بگردن درافتاد سخت

کسی را که درج طمع در نوشت
نیاید بکس بندگی خادم نشست

توقع برآنذر هر محلبست
بران از خودش تا نرانند دست

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفتا ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که رو از تکبر بر و سر کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین تن نوغر جان کاهدت

کند مرد را نفس امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر چه باشد مرادش خورش
ز دوران بسی نامرادی برش

پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبلہ ست خاک حجاز — چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شہوت پرست — که ہر ساعتش قبلہ دیگر است

مبر ای برادر بفرمانش دست — که ہر کس که فرمان نبرد شست

قناعت برافراز دامن بموی — سر طمع نیاید دو زانو بروی

طمع آبروی تو اقر بریخت — برای دو جودامن در نریخت

چو سیر اخواہی شدن زآب جوی — چرا ریزی از بہر برف آبروی

مگر کز تنعم شکیبا شوی — وگرنہ ضرورت بدر ہا شوی

بر و خواجہ کوتاہ کن دست آز — چہ می باید ت راستین دراز

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

بیندا ختم شانه کین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

میندار چون سر که خود خوردم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو نجواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن
درِ خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوانش ز شاه
شنیدم که شد بامداد پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست

دو چشم و شکم بر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وعید — دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که حرپروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر — جو خر با بخیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام — نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد در جوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانه عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد

بکم کردن از عادت خویش خورد — توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک — نشاید پریدن ز شری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر گرهٔ تو سنی بر کمر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پا پلنگ از کفت گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

بیندازه خوردن اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جانبی کرست و قوت و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد گز انبار آز — بسختی نفس میکند پاد راز

ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی

خردمند مردم هنرپرور اند — که تن پروران از هنر لاغر اند

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریقت دوست — برین بودن آئین ناباخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ئی — بدست آرد از معرفت توشه‌ئی

برآنان که شد سرّ حق آشکار — نکردند باطل بر و اختیار

ولیکن چو ظلمت ندانند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را ازان در چه اندا ختی — که چه را ز ره باز نشا ختی

براوج فلک چون پرد جره باز — که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از جنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدره لمینتهی

همان به کز آبستن جوهری — که همچون صدف سر بجیب دری

چو روی سپیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر — اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات

میرور تن از مردمی وا مکش — که او را چو می پروری می کشی

چه دانند مردم که در حجابت کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جانی از بنی آدم
که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می نمود
بدیدند و هیچش در ایمان نبود

کفند ابره پاکیزه تر ز استر
که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازان پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مزید

کسانیکه سلطان و شاهنشهند
سراسر گدایان این درگهند

طمع درگدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست

چوگاوی که عصار حشمین بست — دوان تا بشب شب هم آنجا که هست

کسی گر تبا بد زمحراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر انکه افگند تخم بروی سنگ — جوی وقت دخلش نیابد بچنگ

منه ابروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد دخل

چو درخفته بد باشم و خاکسار — چه سود آب نامو سن بروی کار

بروی و ریا خرقه سالوس دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت

پس از صدق و خلوص دل بگذار ۱۲

پس این پیر از آن طفل نادان بترست — که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز

اگر خود بحق میرود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات

نکو سیرت بی تکلف درون — به از پارسائی خراب اندرون

نیرزد یک من شب و راه زن — به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج از ما ست — چه مزدش دهد در قیامت خدای

زعمر و امید اجرت مدار — چو در خانه زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که درویش اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل مه ایسی

نشاید بدبستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت

زکتابش آن روز سبق ببرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندر و آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روئی بسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا نبرد صوم

که داند چو در بند حق نیستی — اگر نی وضو در نماز ایستی

اگر کوهی پای چوبین منه / که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نخاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر ستیز / که صرّاف دانا نگیرد بچیز
زر اندود گاز آب آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را تا نخفت
برو جان بابا در اخلاص بیچ / که نتوانی از خلق بر بست هیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نفس بروں دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ خورد بس / که زیر قبا دارد اندام بس

مکن سعدیا دین بر دست کس
ای متوقع عطا از دست کسی معاش ۱۲ بهار

که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز در ها مایست
اگر حق پرستی ز در ها مایست

که گر وی براند نخواند کسست
که گر وی براند نخواند کسست

گر از نیک بختت کند بهره رای
گر از نیک بختت کند بهره رای

وگرنه سر نا امیدی بخار
وگرنه سر نا امیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت بجز با خلاص نیت نجست
عبادت بجز با خلاص نیت نجست

وگرنه چه آید ز بیمغز پوست
وگرنه چه آید ز بیمغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق
چه زنار مغ بر میانت چه دلق

که در پوستی از بهر پندار خلق
که در پوستی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مرد خویش فریب
مکن گفتمت مرد خویش فریب

چو مردی نمود مخنث مباش
چو مردی نمود مخنث مباش

بباید بدان بود با ید نمود
بباید بدان بود با ید نمود

خجالت نبرد آنکه نبود و بود
خجالت نبرد آنکه نبود و بود

که چون عاریت بر کشند از سرش
که چون عاریت بر کشند از سرش

بماند کهن جامه در بر بیش
بماند کهن جامه در بر بیش

گرت صوت حال بد بانگوست
نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

مقولهٔ اشیخ ۱۲ تو نگر یا مفلس تضا و قدر ۱۲ نقش کرده شاه ۱۲ اقر

درین نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازد و عمرم بخست

اشارهٔ بمصرع ثانی ۱۲ موصوف ۱۲ صفت ۱۲ بیان درین ۱۲ ای بیت بیت ۱۲ ای بیت بیت ۱۲

گرت دیده بخشد خداوندِ دام
نه بینی دگر صورت زید و عمرو

ای بیت بیت ۱۲ بلکه عین مصور را بینی ۱۲ جهاد

نه پندارم از بنده دم در کشد
خدایش بروزی قلم در کشد

مقتضای ۱۲ دیده حق بین ۱۲

جهان آفرینت کشایش دهاد
اگر وی به بندد نشاید کشاد

ای گمان نکنم ۱۲ ۱۱ ۱۲ بیت ۱۲

حکایت

شتر گره با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی نخفت

ترکیب مقلوب ۱۲ ۱۱ ای بیت بیت ۱۲

بگفت ار بدستِ منستی مهار
نبودی کسم بارکش در قطار

ای بیت بیت ۱۲ این مصرع بیان گفت ۱۲

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر خود درد

ای حکم الهی ۱۲ ای هر جا ۱۲ ۱۱ ۱۲ بیت ۱۲

ندانست ازان دانه خوردنش
که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن دربود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه چندان چه سود
چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن بمشت
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون نجونش برآورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقش معلم ز بالا بپست

بکوشش نه زیدو گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رومی نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت گرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن گرگسی — که نبود ز من دوربین ترکسی

زغن گفت از این در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه — بگردد ز بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باست ور — که یک دانه گندم بهامون دشت

زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو گرگس بر دانه آمد فراز — بر و بر به پیچید قیدی دراز

نگردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم نیکبخت

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش
چو دست قضا زشت رویت نوشت
که حاصل کند نیکبختی بزور
نیاید نکوکاری از بدگران
همه فیلسوفان یونان و روم
ز وحشی نیاید که مردم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه
نگوگفت با همسر زشت خویش
بمیندای گلگونه بر روی زشت
بسرمه که بینا کند چشم کور
محالست دیو از فرشتگی آرگان
ندانند گردنگبین از زقوم
بسعی اندرو تربیت گم شود
ولیکن نتابد ز سنگ آینه

حکایت

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار

همه ساله در ان بقعه زر بود مال
دگر تنگدستان برگشته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهدیت پیش

که کس چو تو بد بخت درویش نیست
چو زنبور سرخت جز نیش نیست

بیا موز مردی ز همسایگان
که آخر نه ایم و محبت رایگان

گسا نزا ز روم و ملک ست و رخت
چرا همچو ایشان نه نیک بخت

برآور دصافی دل صاف بین
چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بحسرت بسی

با آخر سر ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب در نیافت

به بدبختی و سنگدلی معجبی
بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسر رنجگی میخورند
که سیر از نعمتان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بخواب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست
ولی چون تو جور آوری چیست چاره

بداور خروشد خداوند هوش
نه از دست داور برآرد خروش

که در سینهٔ پیکان تیر تتار
به از نقل ماکول ناسازگار

گرافتد بیک لقمه در دوده هیچ
همه عمر نادان نیاید بهیچ

قضا را طبیب اندران شب بمرد
چهل سال ازین زندگانی بکرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

بجاند دیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

بپندار جان پدر کین چمار
کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و کوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

چو بازوی بختم قوی حال بود
سطبرای سیلم نمدمی نبود

کنونم که در پنجه اجل اسیر
نمد پیش تیرم کم از پرنیست

برو ز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

گر اتیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند پوست

ورش بخت یاور بود دهر پشت
برهنه نشاید بسا طور گشت

نه دانا بسعی اجل جان ببرد
نه نادان بناسازگاری بمرد

حکایت طبیب و گرد

شبی گرد دی از درد پهلو بخفت
طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ زر میخورد
عجب دارم از شب بپایان برد

نمد پوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهانسوز پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش برازخام گور

به پنجاه تیر خدنگش ببرد — که یکچوبه بیرون نرفتی ازنمد

ولاور درآمد چودستان گرد — بنجم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش بر درخیمه دست — چودزدان جوانی بگردن ببست

شب ازغیرت و سرمستی نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر — نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب — برستم درآمورم آداب حرب

چه زور آورد پنجه جهد مرد
کوشش ۱۲
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کندآورد ران کند بود
مرد خدا ۱۲
که کین آوری زآهن تفته بود

کس از لشکر مار هیجا برون
بضم کاف تازی دلاور و مبارز ۱۲ قرع
نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسانرا نشد ناوک اندر حریر
جنگ ۱۲
که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو صد دانه مجموع در خوشه ئیست
بیان کسان ۱۲
فتادیم هر دانه گوشه ئیست

بنا مردی از هم بدادیم دست
سبب شکست آمدن بر لشکر ۱۲
چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع زماروی بر پیچ بود
بروزن کودن ۱۲
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

ایشان گویند زمین را بآن گشتند ۱۲ ع

یکی آهنی پنجه در آبدیل
آبدیل
همی بگذرانید بیلک ز بیل

بنگر ست و بعضی گویند فیروز جد نوشیروان بنا کرده ۱۲ اب + بهار + بیلک بالفتح تیر پر گفته اند که پیکان آن دو شاخ باشد ۱۲ قرع + ب + بکسر ها می موحده ۱۲

کلید ظفر چون نباشد بدست ببازو در فتح نتوان شکست

کلید بالفتح ترجمهٔ مفتاح فارسی قلمه برهان قاطع

گر و هی پلنگ افگن پیل زور درآهن سر مرد و هم ستور

همانم که دیدیم گرد سپاه زره جامه کردم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم چو باران پلا لک فرو ریختیم

اسپ عربی را بر انگیختیم و مثل باران تیغ و تیر فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین تو گفتی زدند آسمان بر زمین

قابر

زبارندهٔ تیر همچون تگرگ بجوشه برخاست طوفان مرگ

شاله

بصید هژبران برخاش ساز کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود چو انجم در و برق شمشیر خود

سواران دشمن چو دریافتیم پیاده سپر در سپر یافتیم

OXFORD

بدر کرد گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیر گیر
چه فرسوده گردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش دران

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آورد می
برم از کف انگشتری برد نی

ولی چون نکرد اختر م یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد دران خاک پاکم مقام

دگر پیر شد از شام پیمانه‌ام — کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد بالین شبم — بدل برگذشتان همه شب شبم

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد — که بودم نمک خورده آن دست مرد

بدیدار وی نیز سپاهان شدم — بمهرش طلبگار خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان از غوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت بر و یافته — سر دست مردیش بر تافته

نزد تارک جنگجوئی بخشت — که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد — بگشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سر پنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمر بند زور آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون بر زین زدی — گذر کردی از مرد و زین برزدی

نه در مردی اورا نه در مردمی — دوم در جهان کس شنیداد همی

مرا یکدم از دست نگذاشتی — که بارستم طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود — که عیشم دران بقعه روزی نبود

وگر در حیاتت نماند نبرد
چنانت کشد نوش دارو کزو بر

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغادار زنهادش سر آورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگاور و شوخ و عیار بود

چو خنجر خضاب از سر خصم کرد
بر آتش دل خصم از و چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست
زپولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بر پنجه گاو زور
زهولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی
که عذرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای هفت

نداند که ما را سر جنگ نیست
وگر نه مجال سخن تنگ نیست

مقرر است پیشتر در جواب عمی پسر ناگنده گوید ۱۲

توانم که تیغ زبان برکشم
جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنم
سر خصم را سنگ بالش کنم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت بخشایش داور است
نه در چنگ و بازوی زور آور است

چو دولت نه بخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسد از ضعیفی بمور
نه شیران نبسپرند پنجه خورد و زبون

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضرورست با گردش ساختن

گرت زندگانی نبشت دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

باب پنجم در ثنا

کسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد

نگر تا گلستان معنی شگفت
بر و هیچ بلبل چنین خوش نخفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر شاخسارش نروید گلی

شنیدم که بر مرغ و مورو دران — شود تنگ روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شرمن — به بندد در خیر بر انجمن

تو انگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی نبرد

ازین خاندان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد

چنین یاد دارم که سقای نیل
نگر تا ز آب بر مصر سازی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
بزاری طلبگار باران شدند

گرستند و از گریه جوی روان
بیاید مگر گریه آسمان

بدی النون خبر بر ازیشان کسی
که بر خلق رحمت و سختی بسی

فرومانگان را دعائی بکن
که مقبول آرد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بدین نمط سخت
بسی بر نیامد که باران ببرخت

خبر شد بدین پس ازو زود زود
که ابر سیه دل بر ایشان گرست

سبک غرم باز آمدن گرفت پیر
که پر شد سبیل مهاران عبیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود و گفت

بناز ند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان

اگر می تبر سے زروشمار — ازان کز تو ترسد خطا درگذار

مکن چیره بر زیردستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود — که بد سیرتان را نکو گوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخندید چون گل بشگفت — چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

نگفتند با من سبکبختی بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

بچشم کسان در نیایی بسی
که از خود بزرگی نمایی بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره چیست
که رنجیده دشمن بدانديش دوست

برآشفت بروی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند
که با زیردستان چنین بوده اند

نو آموز تن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

پسندید از و شاه مردان جواب — که من بنده عاصی و او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا بگفت — که بالاتر از علم او علم نیست

نگردی خود از کبر در وی نگر — فرو کوفتندی بنا و اساس

ادب نیست پیش بزرگان سخن — که من بعد بی آبروئی مکن

پندار هرگز که حق بشنود — یکی را که پندار در سر بود

شقایق بباران بر و یدز سنگ — ز علمش ملال آید از وعظ و پند

بروید گل و بشکفد نو بهار — نه بینی که از خاک افتاده خوار

کجا بینی از خویشتن خواجه به — مرا ای حکیم آستین بای مدر

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیاید بنقص تو گفتن مجال

چو دشنام آید ز دشمن سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکو گوی من
که روشن کند بر من آموی من

حکایت امیرالمومنین علی رضی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید از و حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت
بگل چشمه خورشاید نهفت

همیگفت و خلقی بر او انجمن
برایشان تفرج کنان من درون

شنیدم که بگریست دانای خویش
که یارب مرا این سزا تو بخویش

وگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از غیب جویی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج

وگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع شو گو پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن
چنین ست گو گنده مغزی بمن

نه آئین عقلست و رائی و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بد اندیش بر خود ببست

فرمود که غالب انداخت گویند چون سلیمان علیه السلام از خانه برآمده بعد از کیت دولت بساحل بحر رفته بصیادی درمیخت قضارا ماهی که انگشتری

از این دوستان خدا بر سرآند — که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نادانان

شنیدم که در خاک خوزستان — یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت کشاده در سعی او — دراز دیگران بسته روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد — ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر دستان دیو — بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کشش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور

وگر کسوت معرفت در برم
رفع لباس خدا شناسی ۱۲ قر
نماند به بسیار ازین کمترم
لفظ نماند متعلق بمصرعهٔ اول ۱۲ یعنی ازین سنگ ۱۲

که سنگ با همه زشتی نامی چو مرد
مراورا بدوزخ نخواهند برد

ره نیست سعدی که مردان راه
بغرت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سنگ نپنداشتند

حکایت یار ساو بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب بر سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد حلیم
بر سنگدل بردبکیشت بیم

که دوشینه مغرور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و بر جاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید | زنیروی سر پنجه شیر گیر

پس از عزم و آهو گرفتن به پی | چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش

شنیدم که میگفت و خون میگریست | بطاهر من امروز ازین بهترم

گرم پای ایمان نه لغزد ز جای | سگی دیده بر کنده دندان صید

فرو مانده عاجز چو روباه پیر | لگد خورده از گوسپندان حی

بدو داد یک نیمه از زاد خویش | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

دگر تا چه راند قضا بر سرم | بسر بر نهم تاج عفو خدای

چو پیش آمدش بندهٔ فته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد که سود تو مار از زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش مرا حکمت و معرفت گشت پیش

غلامی ست در ختم ای نیکبخت که فرمایش و قهر او کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شب پاسبان که دشخوار باز یردستان مگیر

دلم خانهٔ مهر یار ست و بس | ازان می نگنجد درین کس

حکایت

چه خوش گفت پهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم بابغدادی

شنیدم که لقمان سیه‌پام بود | نه تن پرور نازکاندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش | به بغداد در کار گل داشتش

بسالی سرائی بپرداختش | کس از بندهٔ خواجه نشناختش

در اقبال نیکان مدان میر بند — وگرچه بدان اهل نیکی نبند

پیش آمدن در سعادتمندی ۱۲ قر

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود — که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی — زچوگان سختی بخستی چو گوی

زکس چین بر ابرو نینداختی — زبازی به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سنگبه دونان کنند — ز دشمن تحمل ز بونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت — که گویند یار او مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نشستن بزر

بچندانکه در دستت افتد بسازی ... ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن ... کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب رفت و فردا دوش ... بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و خرقه که داشت ... زبالا بدامان او درگذاشت

وزانجا برآورد غوغا که دزد ... ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدرجست از آشوب و دزدد غل ... دوان جامه پاره ساد بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد ... که سرگشته را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد ... به بخشود بر وی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بحردان ... که نیکی کنند از کرم بر بدان

قافیه عین کسی که طاعت او زیاده و عصیان او زیان است

این بیت از آن است که در حدیث است یا از آیه

در اینجا نیز دزد و مردم فریب و بستان بر شتر بار است

دزدی که دزدی کردن او را

یعنی صاحب خانه و صاحب بستان

آن محذوف ای خانه

یعنی اگر در نیوفت

پلیدی و پلیدی یعنی

زرحمت دل یار سا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فرار آمدش — براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مروکاشنائی توام — بمردانگی خاک پائی توام

ندیدم بسر پنجگی چون تو کس — که جنگ آوری دو نوبت بس

یکی پیش خصم آمدن مرد وار — دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین سرد و خصلت غلام تو ام — چه نامی که مولای نام تو ام

گرت رای باشد بحکم کرم — بجائی که میدانمت ره برم

سرای ست کوتاه و دربسته سخت — نه پندارم آنجا خدا وند رخت

کلوخی و بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بجهل ستایش فراخه مشو — چو حاتم اصم باش و غیبت مشنو

سعادت بحسن و سلامت بنیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین پند نصیحت گری بایدت — ندانم پس ازوی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

غزیری در قصای تبریز بود — که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جای که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فگند

کسانرا خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم ندید — میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازان گیر و دار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش — که مار ابد شخواری آمد بگوش

تو کاگاه کردی سبانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش — اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند — مرا عیب پوشند و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون — کنند هستیم زیر و زخوت زبون

فرامی نمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبشاشوم

چو کالیوه دانند اهل نشست — بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بدشنیدن نیاید خوشم — زکردار بد در امن اندر کشم

درین حضرت آنان گبر و صید — که خود را فراتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

کروهی برانند از اهل سخن — که حاتم اصم نود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشش کید بود — مگس قید بندش ستش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشها دام پاریست و بند

زویرانه عارف رشنده پوست
یکی را بناح سگ آمد بگوش

بدل گفت گوئی سگ اینجا چراست
درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید
بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردید ن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث آواز کرد

شنید از درون عابد آواز پای
بلا گفت بر در چه پائی درآی

نه پنداری ای دیده روشنم
که ازاید رسگ آوازه ازگرا ین منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد
نهادم زسر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع به بالا رسی

یعنی از دیرانه که درآن عارف خرقه پوش سکونت داشت یکی بانگ سگ بگوش آمد ۲ بناح بضم و کرتون و بای موحده و حای مهمله بانگ سگ و آهو ۳ این مصرع حالت آن شخص و گفتگوی تمام مرکب مضاف بطرف سگ یعنی آن شخص دران حال که این گفتگو را با خود داشت که سگ اینجا چرا است و درویش صالح کجا است تا معلوم کند

۵ یعنی درویش صالح کجا است یعنی ای سگ اینجا چرا آمدی ۶ یعنی آن شخص دران حال که سگ را دید از شرم آمدش بحث آواز کرد ۷ یعنی آن شخص دران حال که سگ را دید بلا گفت بر در چه پائی درآی ۸ یعنی آن شخص دران حال که سگ را دید نه پنداری ای دیده روشنم که ازاید رسگ آوازه ازگرا ین منم ۹ یعنی آن شخص دران حال که سگ را دید چو دیدم که بیچارگی میخرد نهادم زسر کبر و رای و خرد ۱۰ یعنی آن شخص دران حال که سگ را دید چو سگ بر درش بانگ کردم بسی که مسکین تر از سگ ندیدم کسی ۱۱ یعنی آن شخص دران حال که سگ را دید چو خواهی که در قدر والا رسی ز شیب تواضع به بالا رسی

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت این سخن بنده‌ای
دگر دیگ خشمش شنا در جوش

بسی بر سرش داد و بوسید روی
خداوند رأیت بلند و طبل و کوس

برفتند از آن جایگاه سهمگن
رسانید هر تن بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آب است بر آتش مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد توجه پیر

تواضع کن ای دل بت خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

چو بی بهره عزم سفر کرده باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد
انای که پر شد گر چون پرد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی
تو از خود پری ان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت
بفرمود حبسش بتنگ اندر انداخت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز

بجون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد چون تشنه دشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بجل کرد مش خون خویش

چنین راه گر مقبلی پیش گیر — شرف باید دست درویش گیر

مقولهٔ شیخ ۱۲ صفا اقبال ۱۲ بزرگی ۱۲

پر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت تو ان برگوی

خواهش ۱۲ ارادت حسن سلوک و اعتقاد با درویشان ۱۲

ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو فندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزش در سینه باشد چو شمع

گداز ۱۲ یار وحدت ۱۲

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولیک از تکبر سر مست داشت

قدرت ۱۲ مخفف ولیکن ۱۲

سوی کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور

بیای وحدت ۱۲ خواهش ۱۲

خردمند ازو دیده در دوختی — یکیش حرف خدمت نیاموختی

متوجه نشدی ۱۲

برایشان ببارید باران جود
فروشست شان گر دل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بیجامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از آنیان ملک نهاد
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بپرسیدگان در بزرگی رسند
ز مانبدگانت چه آمد پسند

شنیدم که در وقت بخشش گفت
بخندید در روی درویش و گفت

من انگس نیم کز غرور و خشم
ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر نه خوی بهشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در بر و بیم فراز

یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری

گر این بادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیش اند با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از نیان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ — درآید بکفشش مدر دم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — وگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلائق فرو شست خواب

روان هر دو کس را بستا فرد خواند — بهیبت بنشست و بحرمت نشاند

کسان مرد راه خدا بوده اند — که بر جاس تیر بلا بوده اند

زبان باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان با رسوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت درگستاخی درویشان و حلم بادشاهان

ملک صالح از بادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی — بر سم عرب نیمه بر بسته روی

که ضائع نظر بود درویش و دشت — هر آنکه این دو دارد ملک صالح است

دو درویش در مسجد خفته بافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سرد شان دیده ناپرده خواب — چو حر با تامل کنان آفتاب

تو بر داشتی آمدی سوی من
همین در سپوزی بپهلوی من

بخندید صاحبدل و نیکخوی
که سهل ست ازین بشتر گو بگوی

هنوز انچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روئی گمان بر من انها کنه
من از خود یقین میشناسم که نه

وی امسال پیوسته با ما وصال
کجا دانم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس
که پندارد عیب من انیست و بس

بمحشر گواهِ گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که حالم نکوست

کرم عیب گوید بدانندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من

عبای بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامه زن کنند

رسنت نه بینی در ایشان اثر
مگر خواب بشین و نان سحر

شکم تا سر اگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب از بن بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نه بیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروی بسی
چه غم دارد ش ز آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت خفت
تبرزو قرینی که او رو گفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد
وجودم نیاز ردو رنجم نداد

که ز نهار از آن کژ دمان خموش
پلنگانِ رندهٔ صوف پوش

که چون گرگ به ز انو بدل برنهند
وگر صید ے افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد اورده دکان شوند
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
ولی جامهٔ مردم انیان کنند

بپیچید و سیه پاره بر دوخته
بسا گوس نهان ز راندوخته

زهی جمع فروشان گندم نمای
جهان گرد و شب کوک و خر من گدای

مبین در عبادت که پیزند و سست
که در رقص و حالت چو انند چست

عصای کلیم اند بسیار خوار
پس انگه نمایند خود را زار

نه پرهیزگارونه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخورند

اگر خود همین صورتی طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم
برنیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسی است
بجز گور معروف معروف نیست

که تاج تکبر بنیداختند
بدولت کسانی سر افراختند

ندانند که حشمت بجلم اندر است
تکبر کند مرد حشمت پرست

حکایت در معنی سفاهت نادانان و تحمل دانشمندان

طمع برد شوخی بصاحبدلی
که زر بر فشاند بر و بیش و کم

کمربند و دستش تهی دید و پاک
بر و نان نیافت خورد هیچ خاک

نکوهیدن آغاز کرد و شتاب
برون تاخت کای خواهندهٔ خیره‌رای

نگویم مراعات مردم مکن — گرم پیش نامردمان کم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون به گشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس — به سیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر هیچ نویس

ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس — مکن هیچ رحمت بر این هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو بر پریشان مگفت

گر از ناخوشی در برم خرش و خوش — مرا ناخوش از وی خوشی آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خویش — بشکرانه بر ضعیفان مگیش

بلند اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش
چه داند لئیمت انبانی از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر معروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی نخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — نشنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — ندیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گوسر خویش گیر — تعنت ببر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نیابد درخت

نگویم مراعات مردم مکن — گرم پیش نامردمان کم مکن

با خلاق نرمی مکن باز دست — که سگ را نمالند چون گربه پست

گر انصاف خواهی سگ حق شناس — به سیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر هیچ نویس

ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس — مکن هیچ رحمت بر این هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بر ضعیفان مکوش

بلند اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش

چه داند لئیم انبانی از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر معروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — نشنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت — ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر — تعنت ببر جای دیگر بمیر

نگوئی ورحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاید درخت

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد — روان در دست بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس — نه از دست فریاد و اخواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن خفت و خیز — گرفتند از و خلق راه گریز

زد یار مردم دران بقعه کیس — همان ناتوان ماند و معروف بس

شنیدم که شهباز خدمت بخفت — چو مردان میان بست و گردن بکفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چندآورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت بر ین نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زر اند باد

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش
بدیگر کسی عیب بر گوشمش

چو من در بلایش تحمل کنم
نبینی به بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماند نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست
که تنها دمعروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیمارپرسیش تا بمرگ اندکی

ترش موی و درویش صفا نیافته
بمویی تن و جان در آویخته

شکفت اندر و کار کردی نہ چست — شب و روز از و خانہ در کند کست

گہی خار و خس در رہ اندختے — گہی ماکیان در چہ انداختے

ز سیماش وحشت فراز آمدے — نرفتی بکاری کہ باز آمدے

کسی گفت از ین بند خصال — چہ خواہی دبا ہر نہ با جمال

نیرزد وجودے بدین ناخوش — کہ جورش پسندد و بارش کشد

منت بندۂ خوب و نیکو سیر — بدست آرم این را بہ نخاس بر

وگر یک پسیجش آورد پیچ — گرانست اگر رخت خواہی بہ پیچ

شنید این سخن مرد نیکو نہاد — بجندید کای بار فرخ نژاد

بدست این سر طبع و خویش و لیک — مرا ز و طبیعت شود خوی نیک

محالست گر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
تو انگر دبا ناکسان بد مکن — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش بخوبی همه اخلاق بود
ازین خفرقی موی بالیده بود — بدی سر که در روی مالیده بود
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر
ز دشمن بدی دوست را بیم نیش — گزیدن بود مار را پیش پیش
گره وقت پختن بر ابرو زدی — ومیدی بوی پیاز بغل
چو پختند با خواجه زانو زدی — وگر مردی آبی ندادی بمکس
دمادم بنان خوردنش همنفس — وگر خواجه بر خوان نشستی بترس

۱ یعنی اگر تیغ بر سر خورم تن بدندان سگ ندرم بسن دشوار نیست لیکن این ها لایق سگ است که دندان آلوده سازم ۲ بهار ۳ یعنی اگر خواجه بر خوان نشستی بترس

خرد مند مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نترسد که دست
نترسند هرگز گریبان نادان مست

هنر ور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از دربیچان جهانش نبرد
بخیل اندرش دختری چو ورد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پیر اگندرون
بخندید کای بابک دلفروز

مرا گر چه هم سلطنت بود پیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

زنی گفت بازی بخناشوی را — مسل تلخ باشد سرشت شوی را

حرامت بود آن نکو چشیدن — که چون سفره ابرو بهم در کشیدن

مکن خواجه بر خوشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع میکردان

شنیدم که فرزانه‌ئی پارسا — گریبان گرفتش یکی زشت خا

ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نمردی تو نیز — تحمل در اینست ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت نی این نوع با من مگوی

حکایت طوّاف و عسل

شکر خنده با نگبین می فروخت
که دلها ز شیرینیش می بسوخت

بتانی میان بسته چون بت بشکر
برو مشتری از مگس بشکر

گر او زهر بر دانی اشتهی لمش
بخوردند از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گر دگیتی روان
عسل بر سر و سر بر او بر روان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که نه نشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدلتنگ روی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از و عید
چو ابروی رندان نیان روز عید

ل ... ش ... ت ... ن ... ا ... ی ... ن ... ا ... ی ... ن ... ا ... ی

خیال غرورش بران داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران بجنگ — نماند بیشه از تیغ بران بجنگ

نبرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست دشمن نشستی مپوست

چو ندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تا دیبه بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

با خلاق با هر که بینی ببز — اگر زیردستست گر سرفراز

که این گردن از ناز کی بر کشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمریا قوت فام — بشستن نمی‌شد ز رو و رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندران روز چندان شراب

وگر هر که بر بط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بربط بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست — چو پیران نکرد عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و بشنو ز قول

جفای پدر بر دو فرزندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

سنگهای صحن را بعود عرس تشبیه داده و رنگ شراب را گلگونه ثابت کرده ۱۲ بالوعه چاهی که مثلاً در وقت آب باران در آن آب جمع شود ۱۲ الطائف اللغات

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز
بجز در برش آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با بیدگر ساز گار
برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بردن زدند
گدو انشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ افتاده نگون
تو گفتی شد است از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود
در آن فتنه دختر بنه داخت زود

شکم تا بناف ش دریدند مشک
قدح را بر و چشم خونین پشک

حدیثی که مردِ سخن‌ساز گفت — یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب چشمش در آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیز ان شوق اندرونم بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرما تا سر نهم — سرِ جهل و نارستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب — دِه از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غائب از خود یکی مست نیم — یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سوئی برآورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

دوم سوزناک از دل باخبر — قوی ترکه هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ایخداوند بالا و پست

خوشست این سر و قتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی — بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چه بد عهد را نیک خواهی بهر — چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بنیدهٔ تیز هوش — چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم — زداد آفرین توبه اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت — بعفوش سبکدست دان در بهشت

چنین پنجروزست عیش مدام — تبرگ اندرش عیشهای مدام

موجود بازداشت نفیس از خود ایشان بحقوق کرشت همان سست طای سکونت انگلس ۱۲

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو بیغرتی پیشه کرد آن چرن و
چو منکر بود بادشه را قدم
تحکم کند سیر بر بوی گل
گرت نهی منکر برآید زدست
وگر دست قوت نداری بگوی
چو دست و زبان را نماند مجال
یکی پیش دانای خلوت نشین
که یکباری آخر برین رند مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست

چو عالم نباشی کم از مستمع
شنیدند از آن چرب گفتار نغز
که یارد زدن با امیر عرب
فرو ماند آواز چنگ از دهل
نشاید چو بیدست و پا بنشست
که پاکیزه گردد بماند ز جوی
بهمت نمایند مردی رجال
بنالید و بگریست بسیار بر من

ع ای اگر منکر از دست تو ممکن باشد یعنی از ارباب حکومت و سیاست باشی و بتوانی که بزور شمشیر یا بهتر یا بتقرب بر کار ارزاد کار باز داری البته در این سعی باید کرد ۱۲ ع یعنی اگر بلکه از اصحاب فضل هستی بزبان وعظ و نصیحت کن ۱۲ ع ای اگر بزور و زبان هرد و ممکن نباشد پس بهمت خود را دعا میباید کرد ۱۲

وزانجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس — درین شهر سعدی شناسیم و بس

برآن صدر هنجار آفرین کین بگفت — حق تلخ نبین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود — که نا اهل و ناپاک و سپر نجه بود

بمسجد درآمد سر ایمان و مست — می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم — زبان دلاویز و قلبی سلیم

بدین عقل و همت نخوانم کست ۱۱ وگر میرود صد غلام از پیست

چه خوش گفت خر مهره در گردنی ۱۲ نکته در افراد ضمیر است که غلامان چون از عقل و آدمیت

چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است خرار جل طلسن هوشند خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست باب سخن گنیه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن چو دستت رسد مغز دشمن برآر

چنان ماند قاضی بخوردن رشوت که گفت این هدایا لیوم عسیر

بدندان گزد انگبین را مگس بماندش در دیده چون فرقدین

آگر چه ۱۲ نکته در افراد ضمیر است که غلامان چون از عقل و آدمیت

چه خوش گفت خر مهره در گردنی

چو برداشتش پر طمع جاهلی

بدیوانگی در حریرم مپیچ

خرار جل طلسن هوشند خر است

باب سخن گنیه از دل بشست

چو خصمت بفتاد دستی مکن

که فرصت فروشوید از دل غبار

که گفت این هدایا لیوم عسیر

بماندش در دیده چون فرقدین

که فردا شود بر کهن میزان
بدستار پنجه گزم سر گران

چو مولام خوانند صدر کبیر
نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هر گز از آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خر دباید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سبزگی سبز نباشد بچیز
گدو سبز رگ ست و بیمغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه ست و سبلت حشیش

بصوت کسانیکه مردم وشند
چو صوت همان به که دم در کشند

بقدر هنر حبذا باید محل
بلندی بخسبی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود درست

بگلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین بر نگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند
که قاضی چو خر خلابی بماند

برون آمد از طاق دستار چوبش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه رخ
که بینم ترا در چنین پایه رخ

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

چو آتش برآورد درویش دود
فروبرنشست انمقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند
لم ولا نسلم درانداختند

دانایان که در مجلس قاضی حاضر بودند ۱۲

کشادند بر هم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز

یکی میگفت لا دیگری نعم ۱۲

تو گفتی خروسان شاطر به جنگ
فتادند درهم بمنقار و چنگ

یکی بر زمین میزند هر دو دست
یکی بر زمین میزند هر دو

حکایت حال ماضی ۱۲

که در حل آن ره نبردند هیچ
فتادند در عقده پیچ پیچ

و گشایش آن هیچ یکی از ایشان را ممکن نبود ۱۲ قر

بغرش درآمد چو شیر عرین
کهن جامه در صف آخرین

حاصل بالمصدر غریدن یعنی آواز بخشم برکشیدن و بانگ سخت زدن

نه رگهای گردن بحجت تنی
که پرهان قوی باید و معنوی

علت ۱۲ منقول از شیخ ۱۲ قر

بگفتند ارنیک دانی رگی
مرا نیز جوگان چو گفت و گوی

گنہگار اندیشہ ناک از خدای — بہ از پارسای عبادت نمای

بیان آن یک سخن ۱۲ ترسندہ ۱۲ عبادت برای نمایش

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیہی کہن جامۂ تنگدست — در ایوان قاضی صف نعل بست

عالم فقہ دانندہ ۱۲ دانشمند فقہا جمع ۱۲ ژولیدہ حال و فرسودہ جامہ ۱۲ ایوان بفتح کہنہ لفظ فارسی بمعنی دالان وسائبان ۱۲

نگہ کرد قاضی درو تیز و زیر — معرف گرفت آستینش کہ خیز

خشم آلودہ ۱۲ چہ بار ۱۲

ندانی کہ بر تر مقام تو نیست — فرو تر نشین یا برو یا بایست

نشستن تو نیست پس فرو تر نشین یا از اینجا برو یا ایستادہ بطلب دار ۱۲ استادہ

بجای بزرگان دلیری مکن — چو سپر پنجہ با نیستی شیر مکن

ای در جای نشستن ایشان بے ادبی مکن ۱۲ گستاخی ۱۲

نہ ہر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاہ ست و منزل بقدر

لائق ۱۲ مستحق ۱۲

وگر رہ چہ حاجت بہ پندی کس است — ہمین پند مسماری عقوبت بس است

بعزت بہر آنکو فرو تر نشست — بخواری نیفتد ز بالا بہ پست

بہار مقام فرود آوردم ای ہمین بس است کہ ترا ازین مقام فرود آوردند بہتر جای بالا

ندانست دربارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی

گر اجابت پاک است و شیرت پلید — در دور خش را نباید کلید

بر این آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان بتر دیدی — مینگ بخاند ز خدائی خودی

اگر مردی از مرد خود مگوی — نه هر شه سواری بود بردگوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پندارت چون پسته مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار — ببر عذر تقصیر طاعت بیار

نخوردار عبادت بر آن بنگرد — که باحق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

بحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بد که وحی اجلیل الصفات — درآمد به عیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن و گر وی جهول — مراد عوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم — نمیدانم از شرم آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت — درآرم به فضل خود سش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد باوی بود هم نشست

بگو ننگ از و در قیامت مدار — که آنرا بجنت برند این بنار

که آنرا بجگر خون شد از سوز درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

گناهم بخش ای جان آفرین
گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون ماند از شرمساری سرش
روان آب حسرت بتیب برش

وزان نیمه عابد سر بر غرور
ترش کرده بر فاسق از دور

که این مدبر اندر پی ما چراست
نگون بخت نادان همچنین چه ماست

بگردون برآتش درافتاده دود
بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش
که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که رحمت بر او در پیش
بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین
بپایش درافتاده بنهاد جبین

گنهکار برگشته اختر زدو
چو پروانه حیران در ایشان نور

تامل بحسرت کنان بر مسار
چو درویش در دست سیم مدار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده بارانچنین
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

دلیری سیه نامهٔ سخت دل — زنا پاکی ابلیس از وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و پر جهل خام — شکم فربه از لقمهای حرام

بنا راستی دامن آلوده — بنا داشتی دوده اندوده

نه پای چو بندگان راست رو — نگوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد ازوی خلائق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم برند — که در نامه جائی تمشتن نماند

گنهکار و خود رای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

چو آستادهٔ بر مقام بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درامد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک — تعنت مکن سر بمن عیب ناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذارد ش — ور این را براند که بازارد ش
نه مستظهر ست این باعمال خویش — نه آنرا در توبه بست ست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زنگنی تلف کرده بود — بجهل ضلالت سر آورده بود

تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکشی تا بندی — بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی — خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند — که در سرگرانی ست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تو ئی بر تو کبر آورد — بزرگش نه بینی بچشم خرد

تو نیز از تکبر کنی همچنان — نمائی که پشت تکبر کمان

بلندیت باید تواضع گزین — که این بام نیست سلم خرین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرما به آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بنگریست — فرو ریختند از سرائی بسر

همی گفت و لیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آمد تنت — بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

سر صالحان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بفشان و گرد

همان کین سخن مرد هشیار شنید — برون رفت و بارش کس انجا ندید

بران حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی ای بی تباه

ندانستی ای کودک خودپسند — که مردان ز خدمت بجایی رسند

گر ستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دلفروز

نگر داندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم دران جای پاک

گر فتم قدم لاجرم بار بس — که پاکیزه مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست در پیش را — که افگنده دارد تن خویش را

بگفت ای مه ادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش بر رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یاری بایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب با همچنان بهره — که ناگه بگشتش پری چهره

همیگفت و میرفت دوش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن — بگشتن فرج یابی از سوختن

پی چون جوان خود پسران روند | بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بکیار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادقست | که بذر همه بر خوشین عاشقست

اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد

چو بیشک نشستست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در روی سیرت کند سود دوست

مرا چند گوئی که در خود خویش
حریفی مدبست آرد همدر خویش

بدان ماند اندر رشویده رحال
که گوئی بکبر دم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در روی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سند باد
که عشق آتش ست ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که رویم فرا چون خوی دی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره بر تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است | که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوق ست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه اینم که آتش بمن درفروخت

نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چرا ست | چو او هست اگر من نباشم رواست

۱ بالفرض والتقدیر اگر باهمه خلق رفق ومطاطفت را کار فرماید تو بیچاره چه داری شده با تو گری ورزشت خواهد کرد ودر آتش غضب قهر خواهد سوخت ۱۲

۲ ای در دل من آتشی شدت نسبت سوزان این شعله را مثل گل موجب راحت دیدم چنانچه آتش نمرود بر خلیل گلزار شد وسر موازان متغیر نگشت وتحمل نمود که تنها قافیه دل وگل باهم صحیح نمیشود

۳ این مصرع صفت کاشفه آتشی ۱۲

۴ ای یار روی بروی من آورد با وی بصحبت مشغول شد من آن را نمیخواهم که با دیگران باشد

۵ یعنی بودن او ضرور است وچون او باشد

۵۶ جملهٔ مضمون مصرع اول دمیتواند کرد کاف بمعنی هر که باشد

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خود بگیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد
که مردانگی باید انگه نبرد

ز خورشید پنهان شو و موش کور
که جهل ست با آهنی پنجه زور

یکی را چو دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی
که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از بادشه خواست بخت
قفا خورد و سودا نبیوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در خیال مجلسی
مدار اگند با چو تو مفلسی

شبی بر ادای سپر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت و بر چهره افگند جوی — که آتش همین در زدین بارنی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا برفشانند در رقص دست

کشاید دری دل از وارداد — فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود در قصص یاد دود — که هر پیشه جانی در و بست

گرفتم که خود چابکی در شنا — بر مهنه توانی زدن دست و پا

بکن جرقه نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

چه مرد سماعست شهوت پرست — با آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشگافدش جز تبر

جهان سیماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آئینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست — که غرقست ازان میز ندیا و دست

نبینی شتر بر حدای عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب

شترراچو شور طرب در سراست — اگر آدمی را نباشد خراست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی — به بندی و آتش دران نی زدی

مگس میش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر

سر اینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند — بر آواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

به بستیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی تر شود لهو شش اندر دماغ

دست بر سر زدن کنایه از حیران و متحیر گشتن و تاسف خوردن باشد و در بحر کنایه از وجد و حالت مست است ۱۲ قرب بم بالفتح نای بزرگ است که از آن آواز بلند برآید و نیز بالکسر تا یکه از آواز باریک و نرم چون نی و امثال آن ۱۲ صادق و بدل ست از عشق سامان ۱۲ بهار

سر اینده سرآینده ۱۲

مستان الهی ۱۲

یعنی ناممکن ست مراقبه میکنند ۱۲ بهار

یعنی ماهیت سماع بگویم ۱۲

بازی و بازی کردن ۱۲

سر دابه خانه زیر زمین که در تابستان دران نشینند و گوراب و گورابه گنبدی که بالای گور سازند ۱۲ بهار ۶ سر بگریبان برون کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن ۱۲

پس آنزا که شخصم زخاک آفرید — بقدرت در و جانِ پاکی آفرید
عجب داری ار بار امرتن زنم — که دائم باحسان و فضلش دهم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از چوب درست — مگر خاک بروی بگردد نخست
ترا باحق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بیخودی آگاه نیست
نه مطرب که آواز پائی شنود — سماعست اگر عشق داری و شور

نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر

کز اپای خاطر برآید بسنگ — نیندیشد از شیشه نام و ننگ

شبی دیو خود را بپیره سخت — در آغوش آنمرد و بر و بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی قرو رفت نزدیک بام — برو بسته سر مادری از رحام

نصیحت گرے لوشش آغاز کرد — که خود را بگشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآید خرد — که زنهار ازین حرف منکر خمو

مرا پنجروزی این بسر دلفریفت — ز مهرش چنانم که نتوان شگفت

نه پرسید باری بخلق خوشم — نگر تا چه بارش بجان میکشم

اگر غرو جاه است گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمر و زید

عزت ۱۲ مرتبه ۱۲ خواری ۱۲ — از مردم نمیدانم ۱۲ از طرف حق میدانم ۱۲ قصه

زعلت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بیماری ۱۲ علت ۱۲ کفاره سیات — ای جور و جفای که از غیر و زید بر سد

بخور هر چه آید ز دست طبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

بجای داروی تلخ و دوا — دوا و دعا تاثیر دارد

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و میبرد خواری بسی

بند بود و گرفتار شده یعنی عاشق بود بر کسی ۱۲

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدو بر زدندش ز دیوانگی

یا از ۱۲ یا ۱۲ یا لیسر ۱۲ تهمت — یعنی مشهور کردندش ۱۲

قفا خورد از دست یار این چنین
چو مسمار پیشانی آورد پیش

پس گردن و در بیخ گنایه از بیسیلی ۱۲ بهار

خیالش خنان بر سبر آشوب کرد
که بام و دماغش لگد کوب کرد

سودا ۱۲ شین و مضاف الیه سر ۱۲ — ای بر سرش ۱۲ — بهار ۱۲ — ای اورا

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

دوا در ترکیب معجون اکبر ۱۲ — علت ۱۲ موصوف ۱۲ — مسافت ۱۲ — بیان چنان ۱۲ — دیوانه بودن

یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی سه جای — نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول زبیم اسید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بحشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

همنوز آن حدیثم بگوش اندرست — که گفت از نه سلطان اشارت کنند

نباید چنین دشمنی دست داد — که مید امنش دست بر من گماشت

مگر دیده بانی که در باغ داشت
بتابید شب شمعکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب فروز
چه بودت که بیرون نیامد بروز

به بین کاتشین کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با تابک سعد بن زنگی غفر الله له

شا گفت پور سعد زنگی کسی
که برتر نشیند بر رحمت بسی

درم داد و تشریف بنواختش
بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر
بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سورش چنان شعله در جان گرفت
که بر چست و در راه بیابان گرفت

پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و روزش بگشت — زهیبت بپیوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسرداری از سر زرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید — بلرزیدی از بادشاهی چو بید

بلی گفت سالار و فرمان دهم — ولی غرتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده اند — که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر جوشتین منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

عظیم ست پیش تو دریا بموج — بلند ست گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست — وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد — جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاپوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیرزن — غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه

چو کودک بدست شناور بزرگ
نترسد و گر دجله پهناور است

تو بر وی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک ریگ دمنی

گفتار اندر فنا موجودات با حضرت باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین جستند
نبی آدم و دام و دد هستند

پسندیده پرسید از ای هوشمند
بگویم گر اید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمی زاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

توان گذشت چون زاد و راحله ۱۲ ۵۸ دام بر مدن رام نقیض او باشد گویند دشتی غیر رونده ست عموماً و آهو و غزال بنخصوص را گویند خصوصاً و شتر را الارض

مرا گر به آمد ز تیمار جفت
مخور غم برای من ای پر خرد
بگستر دسجاده بر روی آب
ز مد هوشیم دیده آن بنفشه بخفت
عجب مانمی ای یار فرخنده رای
مرا اهل صوت بدین نگروند
طفلی کز آتش ندارد خبر
پس آنخانکه در وجد مستغرقند
نگهدار از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

بران گر به قهقهه بخندید و گفت
مرا آنکس آرد که کشتی برد
خیالست پندم اشتم یا بجوان
نگه با مدادان بمن کرد و گفت
ترا کشتی آورد و ما را خدای
که ابدال در آب و آتش روند
نگهدارد شان مادر مهروز
چنین دان که منظور عین الحق اند
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باز شد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سیر است آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جای کبر خاست گرد — نه بیند نظر ور چه بینا ست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیر از قارنات — رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود و بر داشتند — بکشتی و درویش نگذاشتند

سیاهان برانند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود

به محمود گفت این حکایت کسی
که عشق من انجا که بر جوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر
به یغما ملک آستین بر فشاند
سواران پی در پی و مرحبا شدند
نماند از وشاقان گردن فراز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
من اندر قفای تو می تاختم
گرت قربتی هست در بارگاه

پیچید از اندیشه بر خود بسی
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
بیفتاد و شکست صندوق در
وز آنجا به تعجیل مرکب براند
ز سلطان بیغما پریشان شدند
کسی در قفای ملک خبر آیدش
ز یغما چه آورده گفت هیچ
ز خدمت به نعمت نپرداختم
بخلعت مشو غافل از بادشاه

محمود گفت این حکایت کسی که عشق من انجا که بر جوی اوست شنیدم که در تنگنائی شتر به یغما ملک آستین بر فشاند سواران پی در پی و مرحبا شدند نماند از وشاقان گردن فراز نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ من اندر قفای تو می تاختم گرت قربتی هست در بارگاه پیچید از اندیشه بر خود بسی نه بر قد و بالای نیکوی اوست بیفتاد و شکست صندوق در وز آنجا به تعجیل مرکب براند ز سلطان بیغما پریشان شدند کسی در قفای ملک خبر آیدش ز یغما چه آورده گفت هیچ ز خدمت به نعمت نپرداختم بخلعت مشو غافل از بادشاه

مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن مدار
مرا خود دلِ دردمند است خون — تو نیزم نمک بر جراحت مزن
نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود
بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدوق محبت او و ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بروی

---

۱ بیا بای بجمل نمایی الی آخره مقصود نام نیکی از قبیله معشوق و مجنون ۱۲

۲ یعنی آنکه نگاه من در این چنین مکان دیده نشده ۱۲

۳ یعنی در صورت مرا از مدارست حقیقت نشناختن معذور دار که ملامت در حق کوتاه نمک بر جراحت پاشیدن است ۱۲

۴ یعنی پس این رعایت بر من مبند ۱۲ بهار

۵ دلیل رفیق دال صحیح عبارت ازین است که بری اخافت ۱۲

۶ یعنی ایاز مثل گل بی بوی و رنگ است که نه حسن صورت دارد و نه لطف معنی پس عاشق شدن شاه بر و مثل بلبل در و عجب است ۱۲ قوله ع

بناخن پریچهره میکند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کند ترک مهر و وفا و وصول — مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنم — جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گو سفندم که سیصد هزار — نباید بنا دیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست — گر انصاف پرسی دلآرامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نشست — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم انچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

مجنون کسی گفت کای بیخبر — چه بودت که دیگر نیایی بحج

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی
چه سودت کنی پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان او سیر گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای قمر نژاد

یکی را ببغایت خوش افتاده بود
دگر نافرو سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری داشت
دگر ناز و شوخی بری داشت

یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت بر و نیست مهرش نهٔ

بخندید و گفتا بصد گونه سوگند
تعالی بن نباشد رهائی ز بند

منیخواهم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم بپیش

بسا عقل زور آور چیره دست — که سودای عشقش کند زیردست

چه سود اخگر را بمالید گوش — نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد — که با شیر زور آوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن — بسر پنجه اینش بزن

شنیدم که مسکین در آن دم بگفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجه آهنین است و شیر

چرا سر کشی ز انکه گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد

رضا داده بفرمان حق بنده وار — که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت — که میگفت و ماندش منیرو بخت

ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار در بر درمان از قبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی عزیز — که خوش بود چندی سرم با طبیب

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان — به پیری زد آماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر — بتلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با من درین منزل اند — نه بینم که چون من پریشان دل اند

زن و مرد با هم چنان دوست اند — که گوئی دو مغز و یکی پوست اند

ندیدم در نیمت از شوی من — که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال — بخندان لب و دم فرو بست سیال

جوابی چه پیرانه اش گفت خویش — که گر خوب رویست باز نکبش

درنغیست روی ار کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن

حکایت

چو خواهنده محروم گشت از درم
چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راهی در کر روی نیست

درین ره دو سر زین فدا
که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست گر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

یکی در نشابور رانی چه گفت
جو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجایی رسی

سمیلان جو برنگیرد قدم
وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و تبرس از زیان
که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده دل
سحر دستهای دعا برگرفت

یکی هاتف انداخت در گوش او
که بیحاصلی و سر خویش گیر

برین در دعائی تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کز این روی بسته است در
به بی حاصلی سعی چندین مبر

بدو گفت پیر ار بشکر یا بقند
بجسرت ببار ید گفتا ای غلام

مپندار اگر روی عناشکست
که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی
ازین ره که راه دگر دیدمی

سحر سر بد شخصی چرا غش بسر — رمق دید از و چون چراغ سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح — ومن دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول — که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند — که باشد که روزی مسیحی زر کند

زر از بهر چیزی خرید ن نکوست — نخواهی خرید ن آ از نیاز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آید ت — دل غمگساری بچنگ آید ت

مبر تلخ عیشی ز روی سرش — بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر — بباند ک دل آزار ترکش مگیر

توان از رکسی دل پیر دا ختن — که دانی که بی او توان ساختن

یکی گفتش این خانه خلق نیست — که چیزی دهند شب و خی ماست

بپرسید این خانه کیست پس — که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید — بسوزاند از جگر نعره برکشید

که حیف است ازینجا فرا رستدن — در نعمت محروم ازین در شدن

رفتم بنومیدی از هیچ کوی — چرا از درِ حق روم زرد روی

هم آنجا کنم دست حاجت دراز — که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سائل مجاور نشست — چو فریاد خواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیِ دل

بگفتا نه آخر دهان ترکنم — که تا جان شیرینش در بر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر — وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه بری — که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بارکش — چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس انکس بکامی رسید — که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات رندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد

نمی بینم از خاک کویش گریز
ای گریختن را در اینجا ای خود مصلحت نمی بینم ۱۲ مف
مرا تو به فرمانی ای خودپرست
بیای خطاب ۱۲ بهار ای نفرین ۱۲
به بخشای بر من که هرچه کنند
ای میسوزد مرا ۱۲
بسوزاندم هر شبی آتشی
ای اگرچه ۱۲
اگر میرم امروز در کوی دوست
ای در روز قیامت ۱۲ بهار
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
ای در آب غوطه دادن ۱۲ بهار
مدد تا توانی درین جنگ کشت
که زنده ست سعدی چو عشقش بکشت

حکایت فداشدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد
یای ۱۲ بهار
بدو گفت نابالغی کای عجب
آسوده ۱۲
خنک نیکبختی که در آب مرد
یای یافته ۱۲ بهار
چو مردی چه پیری و چه خشک لب
یای سوصله ۱۲

به بیداد گو آب روی مزیر
به بستم ۱۲ باشد ۱۲ از نی غرت و خفیف
ترا تو به زین گفتن اولی ست
از نی غرت و خفیف
وگر قصد خونست نیکو کند
دو تو به فرمودن ۱۲ بهار
سحر زنده گردم ببوی خوشش
از نی گفتگو
که زنده ست سعدی چو عشقش بکشت
یعنی منع کردن

INSTITUTE OXFORD

نه نیکی خلق و دیدها در پیش
دل دوستان کرده جان بر خلیش

پرشیدی ازین دوست دشمن نهفت
نگه کرد یاری نه بتوانی گفت

بدریا بخیره سر چند پویی بیم
ندانی که من مرغ دامت نیم

چو دشمن برم سر بسیدیغ تیغ
تهیدست بار دیگر به بیم

ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نیارند خشم کنون سر خویش گیر

مبادا که جان در سر دل کنی
غرض زارم این کام حاصل کنی

بدرد از درون ناله بر کشید
پر از میتوان صادق ملامت شنید

بغلطاندم لاشه در خون خاک
بخود دار تا رخم تیغ هلاک

که این کشته دست و شمشیر اوست
نه مردیست دشمن بگوید دوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست

اگر ذرّه قطره دریا شد از

چو غازی بخود در نه بندد نقاب

حریفان خلوت سرای دلبر

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ

حکایت در معنی

یکی شاهدی در سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب

تعالی الله از حسن تا غایتی

همی رفت یک بر بر

نظر گر ولی تر

که ای بیکو کند

گرت بی خوش

کسی گفتا وی دوست

نه پندارش

چو مفتش شمردن

که بنگ مر

مگر پشتک لب

INDIA INSTITUTE
OXFORD

نه نیکو دی خوشان نه پروای کس
نه در کنج توحید شان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحت گر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بطر غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلائق بسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زناردارانِ پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون شوند
نه چون مایه کاران ازرق زنند

بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین است خوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی در اوست

چنین دارم از پیر دانندهٔ یاد
که شوریدهٔ سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش بخون دو نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت

ازانگه که یارم کسی خویش خواند
دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که رو از خلائق بتافت
که گم کردهٔ خویش را باز یافت

پراگند گانند زیر فلک
که هم دد توان خواندن ایشان ملک

زیادِ ملک چون ملک نام مند
شب و روز چون در دمِ مردم اند

قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شید او هشیار مست

گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

مرا خود کشت تیران چشم مشت
چه حاجب که آری دشمشیر دست

خود برای تکیه کلام ۱۲ بهار

تو آتش مه بنی در زن و در گذر
که نه خشک و نه بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنا در اهل محبت

شنیدم که بر بحن جنیاگری
بر قص اندر آمد پری پیکری

زدلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد خشمناک
یکی گفتش از دوستدار اچه باک

ترا آتش ای دی دوست دامن بسوخت
مرا خود بیکبار از من بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشغال اهل محبت

قدم بر سر کار خود نهادن کنایه از مقصد و مطلب بهم رسانیدن و خوشگذران باشد ۱۲ منه

مرا خود در سر نیست چندان خبر — که تاج ست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید و زی او بجست — برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — بیا تو تمام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت نهم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

بگفت این جفا بر من از دست اوست
نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم
گر او دوست دارد و گر دشمنم

زمن صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای شکیب
نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین دربار که سر بتاب
وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان دادن در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفتا ز خوری بزخم چون او
بگفتا بپایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرّد بتیغ
بگفتا انیقدر نواز دی دریغ

یکی را که معشوق باشد تکی
نیازارد از وی بهر اندکی

همیرفت می تخت پیروزه رای — خیالش فرو برد دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو پیل — همه وقت پهلوی او چون پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش انجا مگرد

دمی رفت و یا دید آمد سروی — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیمت آید ز میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجوز — براندندی و بار گشتی نفور

گسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر سنگ و چوب

چو باد اندر نهان و جا پاک پوی
چو مشک اندر خاموشی تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب
فروشوید از دیده شان کحل خواب

فرس گشته از بس که شب رانده اند
سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و شور
ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بهوست
وگر با لبی داد بیمغز و گوست

می صرف و حدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ئی
نظر داشت با پادشازاده‌ئی

باب سوم ۴ الصت بر بکم در آهنگ پوربی بگوش رسیده بود ۱۹۳ آوا نصوت بنوعی مشاهده میشود که گویا دیروز بوستان بلکه آن

گرت جان بخواهد بکف برنهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمانروا

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیا دق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کرد شان
که کس مطلع نیست بر درد شان

الست از ازل همچنان شاهجوش
بفریاد قالو بلی در خروش

گروهی عملدار غلت نشین
قدمهای خاکی دم آهنین

بیک نعره کوهی ز جا بر کشند
بیک ناله ملکی بهم بر کنند

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر ساحل نیل مستقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خوی در آب و گل — رباید همین صبر و آرام دل

به پندار ایش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش نا پی خیال

بصد قرن چندان نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

وگر با کست در نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشمم اندرش منزلست — وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی

بلای خمار ست در عیش مل
سلحدار خارست با شاخ گل

تلخ ست صبر ای که دریاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین غزلت گدایان حی
منازل تشلسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

ببرق وقت شان خلق کی ره برند
که چون آب جیحون ظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر نقش
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

مگو شاید این بار گشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد باز پس برد دست — قلم بهتر او را شمشیر دست

مدبر که قانون بدی نهد — ترا می برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید اوردقول سعدی بجای — که تو فیر ملک ست تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش — که گر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از بادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند

بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ورکنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین | چو پیکر آن توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن بیل | چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

به بندای پسر دجله گر آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جای و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به

مکن روی بر مردم ای زن ترش
تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند
بدان را تحمل بدافزون کند

چو اندر سری بینی از آخلق
بشمشیر تیزش بیاز از حلق

سگ آخر که باشد کسی خوانش نهند
بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکوزد دستان این مثل پیره
ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس
شب از دزد خفتن از او در قفس

نئی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

مقصد اول ۱۲ مقوله میگفت ۱۲ ای از مردمان آزرده مشو ۱۲ الا در وقت ضرورت ۱۲ ای گل دیر و بیداری ابتدا باعث آزردگی پدری ایشان بقتل و کشتن باید کرد و چنان چون گرنه بودیت لاحق پیوسته یعنی اگر کسی ایذای خلق دارد قتل بشمشیر تیز خلق را بیاز ارد نفس شوم ۱۲ چنین اشاره است بحکم احسان بقدر استعداد ۱۲ عیادت ۱۲ مبتدا ۱۲ چهار پایه ۱۲ خبر ۱۲ الا بهیمه ۱۲ طلسان ۱۲ پاسبان ۱۲ نگاه ۱۲ دیاده ۱۲ تنبیه ۱۲ الا بهیمه ۱۲ الا بهیمه ۱۲

جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آن که خلقی تذاغ

هر آنگه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت از ینان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان بکار خویش — گرفتند یکروز زن را بنیش

بیامد زدکان سوی خانه مرد — بران بیخرد زن بسی طیره کرد

زن بیخرد بر در و بام و کوی — همیکرد فریاد و میگفت شوی

حطب را اگر تشنه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرط است با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجه تست جنگ
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران

بخشای بر هر که طالمی است
که رحمت بر وجور بر عالمی است

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تپش می برآمد بجوش

یکی شخص از این جمله در سایه‌ای
بگردن بر از خلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس‌آرای مرد
که بود اندرین مجلسی پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه در شنگیردی بخفت

درنیوقت نومیدی آنمرد راست
گناهم زداور داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی
گزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو چل کردم این ارزا
بشارت خداوند شیرارزا

که آفاق در سایهٔ همتش
مقیم اندو بر سفرهٔ نعمتش

درختی ست مرد کرم یاد ازو
وزو بگذری هیزم کوهسا

جوی بازدارد بلای درشت — عصای ندیدی که عوجی بکشت

یک جو سیم — عصای متر موسی

حدیثی درست آخر از مصطفی است — که بخشایش و خیر دفع بلاست

ای بخشودن بر خلق و صدقه دادن ایشان دفع کردن بلاست از نفس خود

عدو را نه بینی درین لقعه پای — که بوبکر سعد ست کشو بکشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی روی تو باد

خطاب به پادشاه خود می کند — صفت ممدوح

کس از کس بد و رتو باری نبرد — گلی در چمن جور خاری نبرد

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة للعالمین

شب قدر را می ندانند هم — ترا قدر گر کس نداند چه غم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب — مست تفقد قوی بر زمین ز آفتاب

بهولش برسید و هیبت ربود — که مرگ منت خواستن برچه بود

چو نیک ست خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی سلطان بمرد — نمردی و بیچاره‌ٔ جان ببرد

ملک زین حکایت چنان بر شگفت — که چیزش بخشید و چیزی بگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره بهر سود و ان

یکی گفتش از حیز سوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند — بجانی بودانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می نهند — که روز فرومانگی بر دهد

بجرمی گرفت آسمان نا‌گهش
فرستاد سلطان بکشتن بهش

تماشا کنان بر در و کوی و بام
نگاپوی ترکان و جوش عوام

چو دیدند در آشوب درویش پیر
جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورد به دشمن بدست

برآورد زاری که سلطان ببرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش
تبانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده ببرتا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بر زد سپر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بیت دوم واجب الفصل راوان کی گشته باشد ۱۲ بهار
شین ضمیر متصل مضاف ۱۲ قم
تماشا باید دانست که لفظ تماشا در اصل تماشی بوده که علامت ارشی طبعی باهم پیاده روشن فارسیان تماشا با الف خوانند ارشیل تمشا و تولا که در اصل تفعل وتی بوده است و در کلام اکابر صله تماشا کردن آمده است دیوان منتخب کلام شیرازی ۱۲ قرینه فعل تماشا کردن محذوف است یعنی تماشا کنان ۱۲

مفعول تماشا کنان ۱۲

پیر بر جوانمرد حمله شتابی رفت کرد و رحم آورد از برای آنکه یک نوبت دست آورده بود ۱۲ بهار

چو چشمار وانکه خورند از تو شیر
که از بام پنجه گزافتی بزیر

بخیل تونگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالهای بماند رسش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
باسودگی گنج قسمت کنند

پس از مردن گرد گردون چو مور
بجوریش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کارمند

دریغست ازین نیک روزی فتن
گزین بی رود دولت تو ان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمره آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

زخاکش بر آورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در انجا نهاد

جوانمرد از ریقای نکرد
بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ و نامی خویش
پسر چنگی و نامی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب بخفت
پسر بامداد ان بخندید و گفت

زراز بهر خوردن موادی پدید
ز بهر نهادن چه چنگ و چه زر

زراز سنگ خارا برون آورند
که بخشند و پوشند و آسان خورند

زراندر کف مرد دنیا پرست
هنوزای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

بسا تلخ عیشان تلخی چشان
که آیند در حلهٔ دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک را نوا در نوا خانه دست

که روزی فرج یابد از بهر بند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل انديز خير
که در نوبهارت نمايد ظريف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و دیناری خرج نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد در زیر زمین

در او باش پاکان شوریده رنگ
او باش مردم فرومایه و ناکس الاطائف
بغربت بکش بار هر جاهلی

کسی را که با دوستی خسر ست
یعنی محبت دارد
نبینی که چون یار دشمن کش ست

بدرد چو گل جامه از دست خار
مراد رقیب
که خون در دل افتاده چندد چو نار

غم جمله خور در هوائی یکی
وصف ترکیبی یعنی عاشق
مراعات صد کن برائی یکی

گرت خاکپایان شوریده سر
صفت
حقیر و فقیر انداند نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پست
ذلیل
که ایشان پسندیده حق پسند

چه دانی که صاحب ولایت چو دست
یعنی ولی کامل
که در باستین وی ایشان فراز

همان جا بی تل ریک لعل اندو
که افتی بسر وقت صاحبدلی

نه بینی که چون یار دشمن کش ست
که خون در دل افتاده چندد چو نار

غم جمله خور در هوائی یکی
مراعات صد کن برائی یکی

حقیر و فقیر انداند نظر
که ایشان پسندیده حق پسند

چه دانی که صاحب ولایت چو دست
که در باستین وی ایشان فراز

در معرفت بر کسانیست باز

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن ره نشانی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بر دم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشائخ بجان طالب شهر اند
که باشد که وقتی بمردی رسند

برندان برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

حکایت همدردی نمغنی

زتاج ملک زاده در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره تنگ
چه دانی که گوهر کدام ست و سنگ

همه سنگها گوش دارای پسر
که لعل از میانش بتابند سر

که شبها ز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست اورد جرعه باز | فرو برده چون موش دندان باز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلب گار اهل دلی | ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بدرّاج و کبک و حمام | که یک روزت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی | امید ست ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چرب آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله

حکایت بشهر اندر افتاد جوشی — که بنی دیده دیده بر کرد دوشی

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش از و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای بی‌خبر — که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برگردت ای شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمگار شب‌زنده‌روز

تو کوته‌نظر بودی و سست رای — که مشغول کشتی بجهدی ز جای

بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بروی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند — همانا کزین تو تیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت بدندان گزید

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از سکبر مستی در خانه بر روی سائل ببست

بگنجی فرو ماند نشست مرد جگر گرم واه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مژده پوشید چشم بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی جفای کز آن شخص خویش آمد بروی

بگفتا ای فلان ترک آزار کن یک امشب به نزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان بکشید بمنزل در آورد و شوخی بخواند

برآسود درویش و شکر بنهاد بگفتا ایزدت شکری بداد

شب از نرگسش قطره چندی چکید سحر دیده بر کرد و دینا بدید

نگه کرد سالار اقلیم دید — که بر پشته ماجرائی شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست — که سودای این من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن — که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خرد در وجل

به بخشید بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر معقول و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اساء

حکایت در حلم پادشاهان

تکلف بر مرد درویش زشت است ... وصیت همین یک سخن بس نکوست

که چندانکه جهدت بود خیر کن ... ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

شنید این سخن نام بردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گرا او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بازاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابو بکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

سر افراز داین خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر قلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فروی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از ان نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

دران قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بیدریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرانیز باجمله گردن بزن

مروت نه بینیم رهائی زنند — به تنها و یارانم اندر کمند

همیگفت گریان بر اجوان طی — بسمع رسول آمد اواز وی

به بخشید آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزاد مردی حاتم و ذکر بادشاه اسلام

زنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب ده درم سنگ فالش کرد

زراوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگ شکر

زن از خیمه گفت آنچه تدبیر بود — همان ده درم حاجت ار بود

و ترجمه آن شکر سرخ و چون بار دیگر طبخ داده صاف کرده و ظرفی ریزند که در او جدا گردد سلیمانی خوانند و چون طبخ دیگر داده در قالب صنوبری بندند

فرستاده را داد مهر درم — که مهرست بر نام حاتم کرم

مرا و را رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه است همچنند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم — نخواهند ازین نامور رحمم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیر ش از دست و پای

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر
چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نام اوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شه نشه ثنا گفت بر آل طی

۱ پیغام بادشاه چین و فرستادن پیشانی نگرد او نگره سیمان دو ابرو و خبر و علامات مستدعی دریافت کار کاری نکرده بی حصول مقصود باز آمدن و صورت شادی و ملال اهل قافله را از ایشان طی مشروح ۲ ترجمه ای پیشین شیا دیدار تا چه خبر باز خود داری ۳ سیمان ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹

سرشن با دشاه همین خو است ست — ندانم چه کین در میان خاست ست

گرم رهنمائی بدآنجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو ست

جزای شرط مخذوفست ای پس چه خوب باشد ۱۲ اس — ای همین رهنمائی ۱۲ نهار

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

جوان ظریف ۱۲ اب — تصغیر این ای همین وقت ۱۲

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید

۱۲ اب ابد بخنده ۱۲ — صدمه ۱۲ — ۱۲ بخنده

چو حاتم بازادگی سر نهاد — حوانرا برآمد خروش از نهاد

۱۲ بهمه خنده — ۱۲ بهمه خنده

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پای دست

ای بر پای افتاد و ۱۲ — ای بالا جو ۱۲ — فریاد ۱۲

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمانبران دست بر کش نهاد

لگه گر من گلی بر وجودت زنم — نمردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و بر بر گرفت — وز انجا طریق یمین بر گرفت

۱۲ بهمه خنده — ۱۲ بهمه خنده

موجود در نسخه ۱۲ که گرفتن گرفت گر من نامخ ۱۲

ای دوست شنای دوست یعنی — ای خنده دوست دشمن دوست — ای همین رهنمائی ۱۲ نهار — ای همین وقت ۱۲ — ۱۲ بهمه خنده — ۱۲ بهمه خنده — ۱۲ اب ابد بخنده — صدمه ۱۲ — فریاد ۱۲ — ای بالا جو ۱۲ — ای بر پای افتاد و ۱۲ — موجود در نسخه ۱۲ که گرفتن گرفت گر من نامخ ۱۲

بلاجوی راه نبی طی گرفت
بکشتن جوانمردی پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش
کز و بوی کسی فراز آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان
برخویش بر آن شب مهمان

بداندیش را دل به نیکی ربود
که نزدیک ما چند روزی بیاسای

نهادش سحر نوشه بر دست و پای
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
چو یاران بگیرد بگویم بجان

بگفت ار نهی بامن اندر میان
که دانم جوانمرد را پرده پوش

بمن دار گفت ای جوانمرد نوش
که فرخنده نامست نیکو سیر

درین بوم حاتم شناسی مگر

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی از و در سرش

که چندان مقالات آن نادر سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که خشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را نجون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من

من آن بادفتار دلدل شتاب — زبهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران دیل — نشاید شدن در چراگاه پیل

بنوعی گر روی راهم نبود — جز او بار بر درگاهم نبود

مروت ندیدم در آئین خویش — که مهمان بخسپید دل از قفا ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا دم داد و تشریف و زر — طبیعی ست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمردی — هزار آفرین کرد بر طبع وی

زحاتم بدین نکته راضی مشو — ازین نغزتر ماجرای شنو

حکایت درآمدن باشاه یمن حاتم را بارآمدی

ای تیر و پیکان و دلدل و
دل بضم ہر دو دال نام
تر سفید بسیاہی مائل کہ
اکم اسکندریہ بحضرت پیغمبر
صلعم ہدیہ فرستادہ امیرالمومنین
علی ابن ابی طالب ع بران
سوار میشد ۱۲ ہم
باضافتہای طویلہ اسپان
کہ در بیابانست و مسافت
دور و دراز دارد ۱۲ ہمہ
ای غیر اینکہ چنین اسپ افتاد
کنم و ہم ضیافت بجا آرم
طریقی و رای طرب و نگر

شدہ ۱۲ ہمہ قافیہ حروف تازی با عجمی از عیوب قبیح است اما متقدمین جائز داشتہ اند چنانچہ نظامی گوید ۱۲ بدریا گر زنی تیغ پلارگ ۱۲ باہا گاو گردد

من از حاتم آن آستانه نزادم
بدانم که در وی شکوه مهیست
رسول خردمند عالم لبطی
زمین مرده و ابر گریان بر و
بمنزل که حاتم آمد فرود
سماطی بیفگند و آبی بگشت
شب آنجا بسودند و روز دگر
همیگفت و حاتم پریشان چو مست
که ای بهره ور موسم بد نکنام
چه اندیشی از نیم نگفتی پیام

بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
وگر رد کند بانگ طبل تهیست
روان کرد ده مرد همراه وی
صبا کرده با برد گر جان درو
برآسود چون تشنه بر زنده رود
بدامن شکر داد شان مشت زر
بگفت انچه دانست صاحب خبر
ز حسرت بدندان همیکند دست
چه اندیشی از نیم نگفتی پیام

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی و

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش نام دیبا نمود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق بینی گرفتی همی

شبانگ زمستان الهه میرخت بر کوه بود
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم
سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مردنیست
چو او سلسبین بحولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نیرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بیگناه

سحرگه میان بست و دربار کرد — همان لطف و شیرینه آغاز کرد

یکی بندله شیرین و خوشطبع بود — که با ما مسافر در اربع بود

مرا بوسه گفتا بصحیفه ده — که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت مینه دست بر کفش من — مرانان ده و کفش بر سر زن

با یثار مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران دل مرده اند

همیدیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی با نهی است — مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی با شد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی تو ان کرد دعوی درست — دم بیقدم تکیه گاه است سست

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بیمغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مرد پاکیزه بوم — شناسا و ره دان و در اقصای روم

من و چند سالوک صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید دست — تبسم کنان عزت بنشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بیمروت چو بی برگ درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب بنوبت دش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را خضوع

چو صبرش نماند از ضعیفی هوش
ز دیوار محرابش آمد بگوش

بر و شیر درنده باش ای دغل
مپندار خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو روبه چه باشی دوا مانده سیر

چو شیران کرا گردن افراشت به
بچنگ آرد و با دگر ران خورش کن

نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش

که سعیت بود در ترازوی خویش

یعنی ثمرهٔ سعی تو بتو عاید گردد

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخور دست رنج کسان

برو دستگیری ای نصیحت پذیر
نه خود را بیفگن که دستم بگیر

خدا را بران بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

یکی روبهی دید بیدست و پای — فرومانده در صنع لطف خدای

حال از روباه ۱۲ — فاعل فعل همان یکی ۱۲ بهار

که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پا از کجا می خورد

چگونه ۱۲ — ای بهیه و بهیم

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ

ای درین اندیشه ۱۲ بهار — ناگاه ۱۲

شغالی نگون بخت را شیر خورد — بماند انچه روباه از و سیر خورد

ای فضله که از شیر مانده بود ۱۲ بهار

دگر روز باز اتفاقی فتاد — که روزی رسان قوت روزین بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

ای توکل بر خدا تعالی کرد ۱۲

کزین پس بگنجی نشینم چو مور — که روزی نخورد پیلان زور

گفت در دل خود ۱۲

بزندان فرو برد چندی بجبس — که نجنبنده روزی فرستد بغبب

نه بیگانه تیمار خورد نه دوست — چو چنگیش رگ و استخوان ماند و پوست

بدو گفتم این بیمانست و بند — که می آرد اندیریت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از او برکرد — چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید — که جو خورده بود از کف مردو خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این بیمان می برد با منش — که احسان کمند است گردن کشان

بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان

بدار انوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

برانمرد کندست دندان بنوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

فاعل لام ضمیر راجع بطرف یورنست ۱۲ بهار

گفتار اندر جوانمردی و ثمره آن

به بخشش ای پسر کادمی زاد صید — باحسان تو آن کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن بند — که نتوان بدین آن تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید گرخبث از و در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخو نیست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

ببره در یکی بیشه آمد جوان — بتگ در پیش گوسفندی دوان

ز رحمت بر و شب نباریست خفت
بما وای خود بارش آورد گفت

پراگنده گر دانم از جای خویش
مروت نباشد که این ریزریز

که جمعیت باشد از روزگار
درون پراگندگان جمع دار

که رحمت بر آن تربت پاک باد
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد

که جان دارد و جان شیرین خوش است
مسیار مووی که دانه کش است

که خواهد که موری شود تنگدل
سیه اندرون باشد و سنگدل

که روزی بپایش درافتی چو مور
مزن بر سر ناتوان دست زور

نگه کن که چون سخت پیچید جمع
نبخشید بر حال پروانه شمع

تو انا تر از تو هم آخر کسی است
گر فتم ز تو ناتوان تر بسی است

نه آن تنگ روزیست بازارگان — که بر دی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من

خدایی ز بخت بد بندد درے — گشاید بفضل و کرم دیگرے

بسا مفلس غنچه خواسیر شد — بسا کارمنعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد تا نان کند مدبوش

نگه کرد موری در غله دید — که سر گشته از هر طرف میدوید

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
بوقت شب ۱۲ بردران کریم ۱۲

بفرمود صاحب نظر بنده را
عارف ۱۲ یک بخش ۱۲

چو نزدیک بر دش خوان بهره
پیش غلام ۱۲

چو نزدیک آمد برِ خواجه باز
این بیت دو قافیتین ست ۱۲ قر

بپرسید سالار فرخنده خوی
مر ۱۲ پیر ۱۲ پیر شب ۱۲ تنهی

بگفت اندرونم بشوریده بخت
زبون

که مملوک وی بودم اندر قدیم
زمان گذشته

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
مر ۱۲ پیر ۱۲ پیر ۱۲ پیر ۱۲

بخندید گفت ای پسر چون تو نیست
مر ۱۲ پیر ۱۲ پیر ۱۲ پیر ۱۲

ز سختی کشیدن قد مهاش سست

که خوشنود کن مرد درمانده را
مر ۱۲ پیر ۱۲ پیر ۱۲ پیر ۱۲

برآورد بیخویشتن نعره
بیخود ۱۲

عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بالکسر دیدن بچشم ۱۲ ام فح رحشاره ۱۲ بهارمف

که اشکت بجوز که امد برو
استفهامیه ۱۲

براحوال این پیر شوریده بخت
حال ۱۲

خداوند املاک و اسباب و سیم
مر ۱۲ پیر ۱۲ پیر ۱۲ پیر ۱۲

کند دست خواهش بهادار
مر ۱۲ پیر ۱۲ پیر ۱۲ پیر ۱۲

ستم بر کس از گردش دور نیست
زمانه ۱۲

تو نگر بر شروی باری چرا — مگر می نترسد ز تلخی خوا

بفرمود کوته نظر تا غلام — برانندش بزاری و زجر تمام

بنا کردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو پیر — نه بارانش ها کرد و نه بار گیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد — تو نگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد تو گویی مسکین بمال

نصیحت شنو مردم نیک بین — نباشد در پیچ دل تخم کین

مبتدا ۱۲ صفت مقدم ۱۲ موصوف ۱۲ صفت تالی ۱۲ خبر ۱۲

خداوند خرمن زیان می کند — که بر خوشهٔ چین ستم گران می کند

بیان زیان ۱۲ خرمن گدا ۱۲ تکبر ۱۲

برنجد که نعمت به مسکین دهد — وزان بار غم بر دل این نهد

امر غائب ۱۲ ای بآن مغرور بگو که برنجد ۱۲ اقر از بهت دادن مسکین ۱۲

بسا زورمند اکه افتاده سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت

بسا اتفاق افتاده ۱۲ تباه شد ۱۲

دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شود زیردست

مغلوب ۱۲

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال — که دینار داد و نشست دل ز دانگ

شکایت کرد ۱۲

بر آشفت بر وی خداوند مال — که زور آزمایی نه مردانگی

که قول معروف خیر من صدقة متبعها اذی ۱۲ اقر

بر آورد روی از سر خشم و جنگ — بر او زد بشمشیر بران دو رنگ

بسر از غم آورد و گفتا که گفت — دو دست و دو پا بایدش بست تنگ

این نسخه متعلق به کتابخانه ملی ملک است

کرم کن که ابر کرم بر زمین ببارد همی

گرت در بیابان نباشد بهی

بقطار زر بخش کردن رنج

نه چندانکه دینار ماند بگنج

بر دهر کسی بار دارد بزور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت

گر از پای در آید نماند اسیر

بازار فرمان مده بر رهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام

که افتد که با جاه و تمکین شود

چو بیند که ناگاه فرزین شود

جهانبان دلیر بر کس نبخشود

چراغی نبرد در زیارتگهی

نه چندانکه دینار ماند بگنج

گرانست پای ملخ پیش مور

که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

که افتادگان را بود دستگیر

که باشد که افتد بفرمان دهی

مکن زور بر مرد درویش عام

چو بیند که ناگاه فرزین شود

تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو جبل اندران بسته دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو کشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیک مرد

گرفتند خالی جوان مرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت — بر و پارسایی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مسلمان برک — نخوردم بحیلت گریبان مرک

یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بخیر بند خویش

ندیدم به نزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که ناماش مرد

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجام فرجام زشت

یکی دست گیرم بخندی دهم
که چندست تا من نبندم دهم

بخشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدش پیشگیری نبود

بخصمان ببندی فرستاد مرد
که ای نیک نامان آزاد مرد

بدارید چندان کف از مینش
وگر میگریزد بخصمان برینش

وازانجا بزندان در آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نبود اندرو یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد
نه سیری که با دست سیدی بگرد

رجوع بحکایت ۱۲ لائق ۱۲ یای استمراری ۱۲ بالضرورة ۱۲ بیان دو حرف ۱۲ انجام ۱۲ یای ابتدائیه ۱۲ روزی چند ۱۲ صاحبان پندیخانه ۱۲ لبهار ۱۲ لفظ طی در پیخانه آمدست در معنی دخلی پنهان دارد ۱۲ ۱۲ ۱۲

مسلّم کسی را بود روزه داد
که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات ناداں خلوت نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفائیست در آب و آئینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریمی تنگدست بسائلی

یکی را کرم بود و دولت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوندتی می نباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب تیز آن کبر کوهسار
نگیرد همی سربلندی قرار

پندار گر طاعتے کردۂ
باحسانی آسودہ کردن دلے

کہ نزلی بدین حضرت آوردۂ
بہ از الف رکعت بہر منزلے

حکایت

بسر ہنگ سلطان چنین گفت زن
برو تا زخوانت نصیبی دہند

کہ خیرای مبارک در رزق زن
کہ فرزند کانت بسختی دہند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
زن از ناامیدی بر انداخت پیش

کہ سلطان بشب بنت روزہ کرد
ہمیگفت با جود دل فاقہ ریش

کہ سلطان ازین روزہ گوئی چہ جست
کہ افطار او عید طفلان ماست

خورندہ کہ خیرش برآید درست
بہ از صایم الدہر دنیا پرست

بخشای کانانکه مرحق اند — خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد اگر راست خواهی و یست — کریم پیشهٔ شاهِ مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براهِ حجاز — بهر خطوه کردی در رکعت نماز

چنان گرم نه در طریق خدای — که خار مغیلان بکندی ز پای

باخر وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در جاه رفت — که نتوان ازین خوتر براه رفت

گرش رحمتِ حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آوازداد — که ای نیکبخت مبارک نهاد

زر و نعمت اکنون بدست کان است | که بعد از تو بیرون ز فرمان است

بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزاری دو وقتی زنی پیش سوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی

بباز ار گندم فروشان گرای | که این جو فروش ست و گندم نمای

نه از مشتری کز زحامم مگس | بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آمد صاحب نیاز | بزن گفت کای رشک و شنائی بساز

بامید ما کلبه آنجا گرفت | نمردی بود نفع زورا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده دست افتاده گیر

بازآمدن بحکایت فرزند خلف

چو مَنّاع[ل] خیر این حکایت بگفت — ز غیرت جوانمرد در ارگ نخفت[ل]
پراگنده دل گشت ازان گفتگوی — برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرم[ل] نهاد — پدر گفت میراث جدّم[ل] نداد
نه ایشان بخبثت نگهداشتند — بجسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتا دمال پدید — که بعد از من افتد بدست پلید
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای — فرو[ل] مایه ماند بحسرت بجای

[ل] مناع سیاقته مانع نبعنی باز دارنده
[ل] در بخل کنایه از انهمان طامات کرده
[ل] خواسیدن عبارت از گفتن
[ل] وکالی کردن وسر دشتن
[ل] رگ نخفت بصیغه نفی آورده
[ل] ازین سخن باز
[ل] ایمان متن همین چنان است
[ل] فرو مایه ماند

مثل

بدختر چه خوش گفت با نوذره
که روز نوا برگ سختی نبه

همه وقت پر دارمشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بد نیا توان آخرت یافتن
بزر پنجه دیو برتافتن

ز دست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

تهی دست در خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هرچه داری بکف بر بهی
گفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز توی
نگردند و ترسم تو لاغر شوی

که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دنیا از و در گذاشت — خلف بد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست از زر گرفت

ز درویش چیزی نماندی برش — مسافر مهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیکره پریشان مکن هر چه هست

بسالی تو ان خرمن اندوختن — بیکدم نمردی بد سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب — نگهدار وقت فراخی حسیب

یکی گفت شیخ این بدانی که چیست — بر و گر بمیرد نباید گریست

حرف ندا محذوف است ۱۲ ای شیخ این کس را می دانی ۱۲

گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسپ و فر زین نهد

این بیت ذو قافیتین است ۱۲ بهار ای مطیع سیار ۱۲

بر آشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

لفظ و گفت محذوف است ۱۲

اگر راست بود آنچه پیدا ستم — ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نه پنداری افسوس کرد

همان وزنهار ۱۲

که خود را نگهداشتم آبروی — ز دست چنان گربه بر باده گوی

علت ۱۲

بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب ست و آن دفع شر

مقوله شیخ ۱۲ خرج کن ۱۲ دادن به نیکان ۱۲

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان

ای خوش ۱۲ استقبال ۱۲

گرت عقل و رایست و تدبیر هوس — بغرت کنی پند سعدی بگوش

ای پند سعدی عزیز دار ۱۲

یکی سفله را ده درم بر نهست ۱ که دانگی ازو بر دلم ده نهست

همه شب پریشان از خیال من ۲ همه روز چون سایه بنبال من

بگیرد ز سخنهای خاطر پریش ۳ درون دلم چون درخانه ریش

خدایش مگر باز مادر نزاد ۴ جز این ده درم چیز دیگر نداد

نداسته از دفتر دین الف ۵ نخوانده بجز باب لا تیصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد ۶ که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم ۷ ازان سنگدل دست گیریم بسیم

شنید این سخن بر فرخ نهاد ۸ درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی ۹ برون رفت ازانجا چو تازه وی

---

۱ درم وزن آن شش دانگ ده درم ست و دانگ دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو و جو میانست دو دهم درم شرعی هفت مثقال باشد ۱۲ درم بکسر اول و نی نشد ۱۲ ب ۲ یعنی آن سفله انسخهای پریشان کننده خاطر اندرون دلم را ریش کرده است چنانکه از آمدورفت همه روزه دروازه خانه را ریش میکنند ۱۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ حلقه بر در زدن کنایه از طلب فتحیاب کردن باشد ۱۲ ب ۱۷ بهار ۱۸ وطوف کردن گرد دروازه را نیز گویند ۱۲ قرا ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶

منش داده صد ساله روزی و جان — ترا نفرت آمد از و یکزمان

گرا و میبرد پیش آتش سجود — تو با پسر چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن — که این رزق و دست است و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل با شرع فتوی دهد — که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صنعت خرد — از ارزان فروشان نباید خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبانداني آمد بصاحبدلي — که محکم فرومانده ام در گلي

رقیبان مهمان سرای خلیل — بعزت نشاندند پیر دلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت ای پیر پرهیزگار — چو پیران نمی نیمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی برے

بگفتا نگیرم طریقت بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گبر است پیرانه بوده جمال

بخواری برانندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش یکان پلید

شروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل

لنگرخانه ۱۲ — بزرق نزد او جبرئیل ۱۲ بهار

بطریق استفهام ۱۲ — ای خطاب ای آئین تو ۱۲ — شکون ۱۲ — علت ۱۲ — آتش ۱۲ — بالفتح آتش پرست ۱۲ — ای کافر ۱۲ — خبر مقدم ۱۲

کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل — نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی نگاه — مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت هر جانبی بنگرید — براطراف وادی نگه کرد دید

به تنهایی در بیابان چو پیل — سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام

مرا با شد از دل طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

مصیبت یتیمان ۱۲

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

پیم صفات الیه ۱۲ بهار

کسی دید در خواب صدر بخجند — که خاری ز پای یتیمی بکند

صفت ۱۲ موصوف ۱۲

همیگفت در روضه ها می چمید — گز آن خار بر من چه گلها دمید

بین حالت ۱۲ ای روضه های بهشت بناز میخرامید ۱۲

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت بر بندت چو رحمت بری

مقوله شیخ ۱۲ ای از رحمت بیزار مشو ۱۲ ای رحمت کنند بر تو ۱۲

چو انعام کردی مشو خود پرست — که من سر ورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش اندر احست — نه شمشیر دوران همانا نخست

چو بینی دعا گوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار

الله تعالی ۱۲

که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی

ای شخصی از زبای یتیمی خار بیرون کند بعد و نشر آن کس را مدح نمایند یعنی سرور و صاحب آن بخواب بود ۱۲ و گفتند نعم او فعل وقع ثانی زوال الجد نام قصیده است در مادر ادا الدهر مولفه کما است ۱۲ اب و در شرح خار پای یتیم را کنده بود او را صدر بخجند در خواب دید ۱۲ یعنی خاریکه از پای یتیم برکندم از آن خار چه گلها راحت بر من دمید ۱۲ قوله گل دمیدن عبارت از فرحی

عجب بطور آمدن ۱۲ قال علیه السلام

کردو خوا ۱۲ ست با آنکه آدمی ۱۲ مران در

بیکند از بیک مران ۱۲ حقیقت نفس خویش

سر مقبل ۱۲ انسار فعلیها ۱۲ انعام مغفور ۱۲ یعنی بعد از عطا کردن انعام مغفور نیست کسی

مدار ۱۲ ادا کن ۱۲

الیک عائدة ۱۲ یعنی بخیش و منت بر کسی مدار که فائدهٔ بخشش بسوی تو بازخواهد گشت ۱۲ ۵ بیان خود پرست شدانست و میتوانه معطوف بر مرجع

ندانی چه بودش ز فرزند ماندهٔ سخت — بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر سر وجودم نشستی بکس — پریشان شدی خاطر خویش بس

کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مکن بر کف دست نه هر چه هست — که فردا بدندان بری پشت دست

به پوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از در بی نصیب — مبادا که گردی بدر ها غریب

بزرگی رساند بحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر

بجان دل خستگان در نگر — که باری دل خسته تا شی مگر

فرو ماندگان را در آن شاد کن — ز روز فرو ماندگی یاد کن

بشکرانه خواهند از در مران — نخواهنده بر در دیگران

گفتار اندر نوازش یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن — غبارش بمژگان و خاکش بکن

کرا دانش وجود و تقوی نبود — بصورت در تنش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل — که خسپند زو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بدست تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان بست

نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگنده گان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا ببرد — که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی جز بسر نگذشت مین — نخارد کسی در جهان پشت مین

صورتی در راه خدا بده که آن را داغ دولت بود و زن و فرزند از حصهٔ مال برداشتند خود و چیزی بنام تو در راه خدا نخواهند داد و اگر تواب آن بتو رسد و آخرت توشهٔ خویش نخواهند

اگر خبر تو داند که عزم تو چیست
بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف خوی
چه حاجت به تندی و گردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور بند

ببازوی توانا نباشد شکوه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر با فریدون بود پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی ز صورت نیابد بجای

که بندی چو دندان بخون بن در برد — زحلقوم بیداد گر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دمار — رعیت بیاسایند از وی مدار

که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریار از رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست — که همباز دشمن بشهر اندرست

به تدبیر جنگ بد اندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه بینم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان جای است شد — چپ آوازه افگند و از راست شد

که گردد درونش بکین تو ریش — دل ۱۲ بسبب عداوت تو ۱۲
چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش — باضافت ۱۲

بداندیش را لفظ شیرین مبین — البته ۱۲
که ممکن نبود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد — گزند ۱۲
که مرد دوستان از بد دشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر — ۱۱ ر تا ۱۲
که بیند همه خلق اکیسه بُر

سیاهی که عاصی شود در امیر — ۱۱ ر تا ۱۲ نافرمان ۱۲
ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس — علت مصرع سابق ۱۲ سردار مقتدر قوم ۱۲
ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار — ای در سوگند و عهد او را ۱۲ محکم پندار ۱۲
نگهبان نهان بر و بر گمار

نوآموز را پیشمان کن دراز — ای خادم ۱۲
نه بگسل که دیگر نه بینیش باز — ای قطع مکن که خواهد گریخت ۱۲

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — ۱۱ ر تا ۱۲
بگیری بزندانیانش سپار

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ — بکشتن بر او کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری

وگر کشتی این بند بی‌ریش را — نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر — که خو بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری — چو بنکیش بداری نهد دیگری

اگر خفیه‌ده دل بدست او دهی — ازان به که صد بر تو شبیخون نهی

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار — تلبسیس ایمن مشو زنهار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان بپیچند بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بیارام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برد آستی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر کشوفان معقر شکاف — نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پای افتد چو گوی

بسا کس بر و زآیت صلح خواند
زره پوش خسپند مرد آورند
بخیمه درون مرد شمشیرزن
ببایدنهان جنگ را ساختن
خدر کار مردان کار آگه است

چو شب شد نپیچد سر خفته راند
که بستر بود خوابگاه زنان
برهنه نخسپید چو در خانه زن
که دشمن نهان آورد تاختن
یزک سدر و مین لشکر گه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست
که گر هر دو با هم شگالند راز
یکی را به نیرنگ مشغول دار

نه فرزانگی باشد این نیز نشست
شود دست کوتاه ایشان دراز
دگر را برآور ز هستی دمار

ای صلح و دوستی کردن
دشمنان و دوستی کردن
باشد بحقیقت و اصلح
دزدان نمازی
فارسی یعنی آنکه
پیام صلح و رضیان باشد
اما در نهان سیاست جنگ
آماده باید داشت
دشمن نتوان تاخت
جنگ درست نباشد
پیشوان کردن
یعنی از دشمن
کار دران کار آگاه
دیده‌ای حفاظت

گفتار

اندر دلداری هنرمندان ۱۲

دو تن پروای شاه کهتر نواز
یکی اهل بازو دوم اهل راز

زنام آوران گوی دولت ببند
که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نور زید و تیغ
بروگر بمیرد بگوای دریغ

قلمزن نگهدار و شمشیرزن
نه مُطرب که مردی نیاید زن

نه مردیست دشمن دراسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیشه تیز
در آوازهٔ صلح از و بیشه تیز

حکایت

مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان بپیکار ریزد گلیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که نمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و هم سفره و همزبان — بگوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نبازند پای — نهر همت بجای غنیمت شمار

جوانان شایسته بخت ور — زگفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیش رو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد بسگ صید روباه و یوز — ز روبه نر مادر شیر نر

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو و مضا فرنگشت

بهای سر خویشتن میخورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج ار سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کارزار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست | هنرمند را بر هنر بر مدار
به رائی جهان دیدگان کار کن | که صید آزموده ست گرگ کهن
بترس از جوانان شمشیرزن | خدر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افگن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهان دیده مرد | که بسیار گرم آزموده ست و سرد

گفتار

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ و حلقهٔ کارزار

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهند بهلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد بزرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدارد و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشد ز تیر

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بشوکت بدر رو زمین

چو خواهی بریدن شب دراز
حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راند
سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که ناداں ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی منه کین علم
که بازش نباید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بژوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

تو هم جنگ را باش چون فتنه خفت
که بر کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی

چو دشمن درآمد بعجز از درت
بدر کن ز دل کین و خشم ار درست

چو زنهار خواهد کرم پیشه کین
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

زند پیر چون بر گذشت از صد گذشت
که کار آزموده بود سالخورد

درازند بنیاد دروین ریای
جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مضر
چه دانی کز آنها که باشد ظفر

چو بینی که لشکر زهم دست داد
به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش
وگر در میان لبس شمشیر پوش

مزن تا توانی برابر گره — که دشمن اگرچه زبون دوست

بود دشمنش تازه دوست ریش — کسی کشت بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی زخود بیشتر — که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ — به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو پیچ میچ — وگر جنگ جوید عنان پس مپیچ

که گر وی به بندد در کارزار — ترا قدر و هیبت بشود دیگ هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشمت از تو داور حساب

گفتار

همی تا برآید به تدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو توان عدو را بقوت شکست
بباید به نعمت در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند
به تعویذ احسان ز بالش ببند

عدو را بجائی خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

به تدبیر شاید جهان جز دلوس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

به تدبیر رستم درآید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس او را مراعات چنان کن که دوست

خذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب بیدم نمی

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که از دست من هم بان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز وی در قیاس — خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

خیانت خموش و رفاقت صنوف — عبادت قبول و دعا مستجاب

همه روز نیکان ازو در بلا
بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوانرا بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خور پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برگران
مسنه بر وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای
توان گفت حق پیش مرد خدای

خطاب بطرف ابوبکر سعد مقوله شیخ خطاب بممدوح

بر مرد نادان نریزم علوم
که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در روی نگیرد عدو ماندم
بر نجد بجان و بر نجاندم

ترا عادت ای یار پیشه چیست
دل مرد حق جوی از بیجا بدست

اگر بندهٔ بار بر سر برد
وگر سر بر اوج فلک بر برد

درانم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیک
جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه بیم و نخت
بده گر تو این مانداری نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بود است و بعد از تو هم

زر افشان چو نتوانجوانمرد نیست
که سعدی در افشاند گر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از خجاگستری
که فرمانروایی دراشت بر کشوری

درایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

دریغ از فلک شیوه ساختی — که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی — زخود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی میی بافت — عظامی نخودان بیوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان بند پیگفت و راز — که ای خوجه یابی مرادی بساز

نه انست حال دهن بر گل — شکر خورد ای نگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار — که بیجا نگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش رو بداد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر هیچ — بکش بار بتیمار و خود را مکش

طریقه ۱۲

ازل ۱۲ هستی ۱۲

بعد خود ۱۲

سلک ۱۲

ازل ۱۲ بهار

ازل ۱۲ بهار

ازل ۱۲ بهار

حکایت

روز ارزانی و نعمت گران است ۱۲

بلکه پوستین و پشمش بجای پوستین پوشیدند ۱۲ کرد و پوستین پوشیدند ۱۲ فراوان نیست

یکی مشت زن بخت روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

بهر ۱۲ طعام شب ۱۲

زجور شکم گل کشیدی بپشت — که روزی محالست خوردن بمشت

ای برپشت ۱۲

مدام از پریشانی روزگار — دلش محنت آکود و تن سوگوار

از هیچ پیشه بهره و نصیب نداشتی ۱۲

گهش جنگ با عالم خیره کش — که از بخت شوریده رویش سرشت

از هیچ پیشه بهره و نصیب نداشتی ۱۲

گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق

ای بر تلخ

از هیچ پیشه بهره و نصیب نداشتی ۱۲

گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین صعب تر زیستی

پریشان ۱۲

بیان ۱۲ بطریق استفسام انکاری ۱۲ بایای وحدت ۱۲

گسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره

بیان زیست ۱۲ ای میخورند ۱۲ یعنی روی نان خشک من تره را نمی بیند ۱۲ قهستانی

گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین

پیش از تو بیش از تو اندیشه‌ها — به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید بر سم بدآیین نهاد — که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر سر برآید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ رومی زخا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس — ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیکروزی بود خاتمت

رسانیدن امر حق طاعت است — ز زندان نترسم که یکساعت است

همانندم که در خفیه این راه رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کوطن بیهوده برد — نداند که خواهد دران حبس مرد

غلامی بدرویش بر دین پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام

که دنیا همین عیش بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری در دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج — مرا گر عیال است و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیکهفته باهم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز — تن خویشتن را بآتش مسوز

گفت معوله ۱۲ — ای فرموده خدا ۱۲ — الدنیا ساعة ۱۲

از ۱۲ اتیه — بالضم بمعنی پوشیده ۱۲ قر

ضمیر مستتر راجع بسوی ملک ۱۲ بهار — که تا ان قید یکساعت کردا ۱۲

زندان ۱۲

از غلامان بادشاه ۱۲

از الیه ۱۲ بهم

مدد گاری ۱۲ — یای مصدری

از خشبه ۱۲

بجاهرا ۱۲ کردن — بجاهره — بالکر

از بهم ۱۲ همی چون هر دو بمیریم ۱۲

نقطه و گفت خورد ۱۲

فال استقبالی کاکنم

لیس لبشر الا ما سعا

من نخار کربلا

اروان رودی

راه خواهند و

در دنیا کاش

از روز مطابق

شب بخفتن

حدیث الدنیا

ساعة ۱۲ قویع

عیال بکسر عین

مهلة خردان و قد

صراح زن و

فرزند و توابع

را گفته ۱۲ بهما

ای در رودت قتیل

جسم بادشاه و

فقیر هم در نجف شود

و بخاکی یکی کرده

هر آنگه که عیب نگوید پسند
هنردانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فائق است
کسی را که سقمونیا لائق است

چه خوش گفت پیر دوراندیش فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

ببین تا چه فرزانه پیر زن
بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد بادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی شاه

زیاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفتن گفت

مزن تا توانی برابر گره — که دشمن اگرچه زبون دوست

بود دشمنش تازه دوست پیش — کسی کشت بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان ز دو انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ — به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو پیچ پیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی به بندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود صد هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشمت از تو داور حساب

۶ اصل معنی آنکه دشمن
۷ اگر دشمن ضعیف باشد او را
دشمن توان یافت دوست
۸ باید بود ۱۲ ای با لشکری
قوت و زور و دشمنی
۹ دشمن ۱۲ اینجا عبارت
حلال و در اینجا عبارت
۱۰ اشارت است بقول
۱۱ اگر ۱۲ اسپ اخیل
بکسر سین ست باد
از عیوب قافیه ست
و امثال این در کلام
قدما بسیار آمده ۱۲ اینجا
۱۲ عنان پیچیدن
و عنان تافتن کنایه
از عاجز شدن و رو
بگردانیدن باشد ۱۲
۱۳ ای حساب
کشتن شدن لشکریان
بیزار قتل بارادهٔ تو
نشده ۱۲ اینجا

گفتار

همی تا برآید به تدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو توان عدو را بقوت شکست
بباید به نعمت در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند
به تعویذ احسان ز بالش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

به تدبیر شاید جهان جست و جو
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

به تدبیر رستم درآید به بند
که اسفندیارش بخست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس او را مراعات چنان کن که دوست

خذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب بیدم بسی

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که در دست من پاسبان

تو هم پاسبانی با نصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز دیبا پرند — خداوند را فضل و منت بس است

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دولت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

خیانت خموش و رفاقت صفوت — عبادت قبول و دعا مستجاب

همه روز نیکان ازو در بلا
بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوانرا بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس ندرود پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برگران
منه بر وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای
توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان نریزم علوم
که ضائع کنم تخم در شوره بوم

چو در روی نگیرد عدو ماندم
بر نجد بجان و بر نجاندم

ترا عادت ای یار پیشه حق گوی
دل مرد حق گوی از نیجا قویست

اگر بندهٔ بار بر سر برد ۱ وگر سر بر اوج فلک بر برد

درانندم که حالش دگرگون شود ۲ بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیک ۳ جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه بیم و نخت ۴ بده گر تو این بانگ را پاسخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ۵ که پیش از تو بود است و بعد از تو هم

زر افشان چو نتوانجوانمرد گذاشت ۶ که سعدی دُر افشاند بر زندگانی

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری ۷ که فرمانروایی درآمد بشهری

درایام او روز مردم چو شام ۸ شب از بیم او خواب مردم حرام

دریغ از فلک شیوهٔ ساختی — که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی — زخود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی مغی بگذشت — عظامی ز نخدان بپوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته

دهانی بی زبان بند پیگفت و راز — که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه انسیت حال دهن بر گل — شکر خورد از نگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار — که بیجا نگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش رو نمود — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر هیچ — بلبش بار بتیمار و خود را مکش

حکایت

یکی مشت زن نجبت روزنی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

زجور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن نمشت

مدام از پریشانی روزگار — دلش محنت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از نجبت شوریده رویش سرش

گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین صعب تر زیستی

گسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و کرپه را پوستین

به پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید بر سم بدآئین نهاد
که گویند لعنت بر ان کین نهاد

نه زیرش کند عاقبت خاک گور
وگر سر برآید خداوند زور

بفرمود دلتنگ رومی زخا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقائق شناس
ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم در ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بود خاتمت

رسانیدن امر حق طاعت است — ز زندان نترسم که یکساعت است

همانندم که در خفیه این راه رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت

نداند که خواهد دران حبس مرد — بخندید کوطن بیهوده برد

غلامی بدر پیش این پیام — بگفتا بخسرو بگوای غلام

غم و خرمی پیش دیرش نیست — که دنیا همین عتی بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری در دل آید غمم

مرا گر عیالست و حرمان و رنج — ترا گر سپاه است و فرمان و گنج

بیکبفته باهم برابر شویم — بدروازهٔ مرگ چون در شویم

تن خویشتن را بآتش مسوز — منه دل برین دولت نیجروز

هر آنگه که عیب نگوید پسش
ز هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فائق است
کسی را که سقمونیا لائق است

چه خوش گفت یکرو دلافروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت سنجیده
بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد بادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست باز وی شاه

زیاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفتنت

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز — بیند از و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که بر دل گزندی امد — چه خصلت ز من ناپسندی امد

بگفت ار کشی ور رسگاری نرم — ز بوی دهانت برنجاند نرم

بگفت تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سر فرو نیکبخت — بشورید و بر خود به پیچید سخت

دلش گرچه در حال از و رنجه شد — دوا کرد و خوشبو چو غنچه شد

پریچهره را همنشین گرد و دوست — که این عیب من گفت یار من اوست

به نزد من آنکس نکو خواه تست — که گوید فلان خار در راه تست

نگه دار از رفتن و نگه سه و — خطای تمامست و حرف و

ترش روی مهتر کند سرزنش — که یاران خوشطبع شیرین منش

از این نصیحت نگوید کسی — وگر عاقلی یک اشارت بسی

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عاشق بدو فریش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم دریای عظیم — سرش خواست کردن چو خون دو نیم

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپت دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدآن کی ستوده شود بادشاه — که خلقش ستانید بر بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان مردمن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دوان ده که طالع نمود سخن بهی — دهی را به بخشید فرماندهی

بیا تا موی از عالمان عقل و خوی — نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خوبروی — هر آنچه از تو اید بیندیش نکوست

ستایش سرایان نه یار تو اند — ملامت کنان دوستدار تو اند

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپت دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدآن کی ستوده شود بادشاه — که خلقش ستانید بر بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان مردمن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دوان ده که طالع نمود سخن بهی — دهی را به بخشید فرماندهی

بیا تا موی از عالمان عقل و خوی — نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خوبروی — هر آنچه از تو اید بیندیش نکوست

ستایش سرایان نه یار تو اند — ملامت کنان دوستدار تو اند

شمردآندم از زندگی آخرش — بگفت انچه گردید در خاطرش

نبینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت — بنا باکی او تیر ترکش بریخت

سر نا امیدی برآورد و گفت — شب گور به در دره محالست خفت

زنا مهربانی که در دور تست — همه عالم آوازه جور تست

نه من کردم از دست جور تو نفیر — که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

عجب گر منت بر دل آید مدد — بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش مکن — با نصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگانه کشتن است

همه شب بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب برگ تاختند | سحرگه پی اسپ بشناختند
بران عرصه اسپی ندیدند و شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان بنشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت | بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل بر آهنگ شمشیر تیز | ندانست بیچاره روی گریز

۱ ب ۲ ب ۳ ب ۴ ب ۵ ب ۶ ب ۷ ب ۸ ب ۹ ب ۱۰ ب ۱۱ ب ۱۲ ب

تفوبر جنان ملک و دولت که راند — که شنعت بر و تا قیامت بماند

شتمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیردستان درویش کرد

که فردا در ان محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان زشتی بچنگ

نهد بار او زار بر گردنش — نیارد سر از غار بر کردنش

گر فتم که خر بارش اکنون کشد — در ان روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کسی است — که در رحمتش رنج دیگر کسی است

همین پنج روزش تنعم بود — که شادیش در رنج مردم بود

اگر بر نخیزد به آن مرده دل — که خسپند از و مردم آزرده دل

شنیدی که این جمله بشنید و گفت — به بست است و سر بر زمین بر نخفت

جهان جوی بگفت ای ستمگار مرد — چه دانی که خصمت بر آن بر چه کرد

بادشاه ۱۲

دران بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها از و بحر اندیشه بود

جزیره ۱۲

جزائر ز کردار او پر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

ای اهل جهان ۱۲

هندی تا پو ۱۲

پس آنرا ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حرز تست — ازان به که در دست دشمن درست

صیغه مفعول ۱۲

بخندید دهقان و رشن ضمیر — که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر — که از جور سلطان بیداد گر

خر این جا بنگه لنگ و گاو گیش — ازان به که پیش ملک باج و کیش

ای تقدیش ۱۲ بها

تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت — که چون نام بدم زشتی گرفت

شنفتم شبی آشفت و گفت ایجوان — ز صدرفت حیرت بین بی زبان

چو زورآوری خود نمائی مکن — برافتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر باد شه زد بهول

که بیهوده نگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی بس کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو وا بینی ار مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانه نیست — نه مستی همانا که دیوانه نیست

بخندید کای ترک نادان خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس اورا نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست

بزرگی جفا پیشه در حد غور — گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدند تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهند بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش لبود خود پست — کند بول و خاشاک بر بام بست
شنیدم که باری بغزنین شکار — برون رفت بیدار گر شهریار
پیاپی بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از چشم دور ماند
به تنها ندانست روی و رهی — بیندا خت ناکام شب در وهی
خری دید پوینده کارگر — توانا و زور آور و بار بر
یکی مرد گرد استخوانی بدست — چنان میرد شش استخوان مشکست

ای خران مسکین بی گاه و دانه زیر بار گران چندین دوان مشکنید

تبرّت سپر فرّ دشش از تاج و گاه
نه جای نشستن نه آماج گاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
که چون دیدش بسپر روزگار سوار

زهی ملک و دوران سر و رشت و شیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین ست گردیدن روزگار
سبک سیر بد عهد ناپایدار

چو دیر نه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر بر آرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست
چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لائق بود عیش با دلبری
که هر بامداد ش بود شوهری

نگوئی کن امسال چون ده سرا ست
که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

ای چون دوری هم
من سالی و ایام حیات چو دو روز
بپایان رسانید جوان دولتی
سر از تهدو پنام

چنان پرورگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیزکس — امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت — ترا چون میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جای بجا بخشش داد — بپیرانش تاج شاهی بسر بنهاد

کسی زین میان از سرش
یا رسوصول ۱۲
بکار آمد آنرا نشستن گرد

سیم نفخت صور ۱۲

شنیدم که وقتی دگر دراز
جمالش بهفتن بهبست
گزیدند فرزند را از ظلم و آز
ای دردمند
همه تخت بست از کفن
چو نزدیک شد بالین گور

که در مصر حاکم ۱۲
بیان ۱۲ گفت ۱۲

ن با لبوند برمی فراشت
مقابل ۱۲ بلند میکرد ۱۲
ز عروسان ماهش پیچ پیچ
جوردی طبق بیضه
یت شاه آمد از راه دور
ندی آفاق گردیده
عالم ۱۲
ن نه پندارمش محکم است
چند بودند و بگذاشتند
ا امیدترا برخورند
و قلعه ۱۲
از بند اندیشه آزاد کن

جهان گرد کردم نخوردم نخورد
برفتم چو بیچارگان دست مالان
بماند

پسندیده رای که بخشید و خورد
جهان از پی خود اما ندوبس

درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چه از تو ماند نه گیرد کسی

کند خواجه بر بستر جان گداز
یکی دست کو

که دهشت زبانش نگردد ملال
که دست بجود و کرم کن دراز

دگر دست کوتاه کردی تاج و تخت
کنونت که دست است چاره بکن

دگر کی برآری تو شیشه بری
بتا بد لبی ماه و پروین و مهر

که سبز نداری زمی سبز نهاد

حکایت

کسی زین میانگوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند — نگر تا نیاورند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خورشید زرد شد پس نماند فروز

گزیدند فرزانگان دوستت — که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی بپیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند و میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود

بفرمود و گنجینهٔ گوهرش — فشاندند دریا و زیر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت — از انجمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر — مباد اکه دیگر کند رشته سیر

چو باری فتادی نگهدار پای — که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است — نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سر بر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت

ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای وضیع — دعای ستمدیدگان در ربیع

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق ست آنکه در وی نهفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بدادور برآورد دست نیاز

که ای برفرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی بصلبش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی نخواهد برید — چو طاوس چین بر نشسته در باید

درین شهر مردی مبارک دم است — که از پارسایان جنوبی کم است

نبردند پیشین مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعای تو بر — که رحمت رسد زآسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعای کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خیم بود — به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر — به بخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود مستجاب — اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بجوز زنهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در نیمعنی

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد
که می برد بر تر تنان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیندقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که عمر خداوند جاوید باد

شنیدم که نشنید و خوش نشنید بخت — ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی دران فکرت آسان بخفت — بخواب اندرون دید درویش و گفت

دمی پیش بر من سیاست نزند — عقوبت برو تا قیامت نماند

حکایت

یکی پند می داد فرزند را — نکو دارد پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر — که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای کودک کم خرد — که روزی پلنگیت بر هم درد

بخردی درم زور سر پنجه بود — دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران — نکردم دگر زور بر لاغران

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ز خردان طفلان اندیشه کن

مکر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی

پیندار او دلها بداغ تو ریش که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفت است مظلوم از آه تو ترس زدود دل صبحگاهش ترس

ترسی که پاک اندرونی شبی برآرد ز سوز جگرها تبی

بسود اچنان بر وی افشاندست که حجاج را دست حجت بست

نه ابلیس بد گردنیکی ندید بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ که باشد ترا تیر در تیردان تنگ

مزن بانگ بر شیر مردان درم چو با کودکان بر نیائی بمشت

Bibliotheca Alexandrina

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

ببسر هنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بیندازو رنگش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب ماند سنگین دل سیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همیگریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار — مکن دست ازین پیر و یزدان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — روانیست خلقی بیکبار کشت

که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی

کدام ۱۲ ریش در اینجا بمعنی مجروح و زخمی ۱۲ قمر — علت ۱۲ ای از زخمها که در دلهای خلائق کردی ۱۲

تو مارا همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

ای همچو ما مظلومان ۱۲ — ضرور ۱۲

دو کس حیله کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر دگر زشت نام

مقوله شیخ ۱۲ — نیک ذات ۱۲

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

ای برای صواب آمدست ۱۲ — کنایه از هلاک شدن ۱۲ قمر

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد کز انگور بار

امید ۱۲ — هندی جماکو ۱۲

نه پندارم ای دزد خرمن کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

بیانیه ۱۲ — بالکسر ۱۲ قمر

درخت ز قوم اربجان پروری — مپندار هرگز کز و به خوری

رطب ناورد چوب خرما ببار — چه تخم افگنی بر همان چشم دار

کبیر ۱۲ — ای هرچه ۱۲ آمر

حکایت

قال علیه السلام من ... فی فرش مشهور ... کننده را چاه در پیش ... ست ۱۲ ... نیکخصلت و نیک ... دل کذا فی ... ۱۲ ... فارسی و ... نام درختی ... در کنارهای ... رویه و آنرا ... خواننده ۱۲ ...

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسر هنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بیندازو رنگش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب ماند سنگین دل سیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همیگریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار — مکن دست ازین پیر پیمان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — روانیست خلقی بیکبار کشت

که بر جان ریشت نهد مرهمی
که دلها ز ریشت بنالد همی

تو مارا همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس حیله کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد دگر انگور بار

نه پندارم ای دزد خرمن کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت ز قوم اربجان پروری
نپندار هرگز کز و به خوری

رطب ناورد چوب خرما ببار
چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده بر دز و بر فتن گرو

کسی دانه نیکمردی نه کاشت — کز و خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گریزی بچاهی درافتاده بود — که از هول او شیر زار افتاده بود

بدو اندیش مردم بجز بند ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نیکی دمی کاشتی — به بین لاجرم بر که برداشتی

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود — چو گرد دم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جو بهر سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خو — که نفع ست در آهن و سنگ و دِی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده ارزد به آب — که دد زاده بد به از ست

به ست از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان ندانند جز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

چه آنرا که بر سر نهادند تاج
چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بگیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله
سخن گفت با عابدی کله

که من فرفرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت رفیق
گرفتم بیازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخورند کرمان سرم

بگفتند غفلت از گوش هوش
که از مردگان پند نایدت بگوش

که زشت است در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان و شندل نیک بخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگر راست خواهی سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق آنست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد — ملک هم بقدر جهانی خورد

گدار اچو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر می رود — بمرگ این دو از سر بدر می رود

گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بُن میبرید — خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد میکند — نه بامن که با نفس خود میکند

نصیحت نجایست اگر بشنوی — ضعیفان مینگین بکتف قوی

که فردا بداور برد دست و زور — گدائی که پشتیت نیزد بجو

چو خواهی که فردا بوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بکین آن گدا دامنت

مکن هیچ از ناتوانان بد آر — که گر بفگنندت شوی سرسار

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلم است در بوم آن بی هنر

برفتند از آنجا خریدند و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی تافت روی
بنا کام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
که باشد دعائی بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکردار نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بر آن نیگمرد
تو برخور که بیداد گر برنخورد

گبر بکاف فارسی بروزن هم در محیل و مکار و قلاب گیر و بمعنی نعیم کافر فارسی و با تازی مخفف گرگ و در تعمیه بظاهر حلق را بر نتابد و در باطن گرگ گردد کنایه از مکر و حیله و در اینجا بمعنی خصومت زمانه و روزگار و بمعنی راننده گذاشت زمانه خود بیش راه هم آید پس دشمن و یار او پایمال و خراب گردد و بمعنی جنگ و خصومت و دفع

سیز بکسر سین و فتح یا بمعنی جنگ و ستیز بکسر اول و ثانی

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

---

۱ ادار از نقط کن امر الهی که در ازل صادر شده ۲ بهار ۳ این بیت جمله مستانفه بطریق سوال و جواب واقعشده مصرع اول سوال ست و دوم جواب

حکایت شنو کو دکِ نام جوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام — ثنا گوی حق تا بداد ان و شام

در آن ملک قارون بزقی دلیر — که شه داد گر بود و درویش سیر

نیامد بر ایام او گبر دلی — بگویم که خاری که بر گِ گلی

سر آمد بتائید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران

وگر خواست کاوون بکند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان — بلا رخت برجان بیچارگان

بگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود

امید بسی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخورد

اجل بگسلاند شش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت را بدو — که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد و خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد دونان دادو دلش گر بخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد دیس — چنان کز خلائق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو عید — چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

---

۱ شین مضاف الیه اجل ۱۲ و اجل فاعل بگسلاند و طناب امل عمل مفعول آن ۱۲ قر

۲ معطوف بر مصرع اول بحذف واو عطف ۱۲ بهار

۳ شین از حقیقت مضاف الیه عمل ست فاعل بست و دست عمل مفعول ای وفات دست عمل او را بند کرد ۱۲ قر بهار

۴ ای هر یکی موافق عقل و فکر خود در پیش گرفتند و طریقی

۵ نقد پیش از نسیه ساخت ۱۲

۶ شبخانه مسافر خانه ۱۲ بهار

۷ مترددان مسافران ۱۲ بهار

۸ دیس طعام ۱۲ بهار

۹ شادی بانگ شادی کردن ۱۲

بدانجام رفت و بداندیشه کرد — که بازیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو باش تا بد نگوید کسی

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر

پسر هر دو را آهگین مرد یافت — طلبگار جولان ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان روزگاری بمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

چو خواهد که ویران شود عالمی
کند ملک در بند ظالمی

فاعل خواهد و کند ضمیر راجع بسوی خدا تعالی ۱۲ بهار

سگالند از و نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیداد گر

بالکسر اندیشه کنند ۱۲ یعنی نیکمردان از ظالم پرهیز میکنند ۱۲ صف

بزرگی از و دان و منت شناس
که زائل شود نعمت ناسپاس

ع ۲ از خدا ۱۲ از و ۱۲ علت ۱۲

نه خود خواندهٔ در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود نر مزید

علت ۱۲ الا هیسز الا هیسز

اگر شکر کردی بر این ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال

ای خود نیاز ۱۲ یا مخاطب ۱۲ بالضم سپاس داشتن و ثنا گفتن منعم بسبب نعمت ۱۲ ف یعنی بمالے و ملکے نیز دائم الوصل رسی ۱۲

وگر جور در پادشائی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی

حرام ست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عام گله

یا ای معروف عوام الناس رعایا ۱۲ قر

چو پرخاش بینند و بیداد و زور
شبان نیست گر گست و نر یاد زور

لا یحل مال امرئ مسلم الا بطیب نفسه
حاصل بیت آنکه مال مسلمان بر کسی حلال نیست مگر بطیب نفس او
و انصاف و عدل و کرم
کسی بمال و ملک نماند بسی
پایهٔ بینی کار آخرت ۱۲ و
صفت مال و ملک
کرکنا ۱۲ بهار
ست ۱۲ ای
دلیل شوی در آخرت ۱۲ و
دشمن در آخرت ۱۲ و
تعبیر بستی از نقد آخرت ۱۲ و
یا بمعنی فارسی یعنی بجهل
فضولت ۱۲

دل بادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سری سعادت کس است
ز گفتار سعدی شنفتن بس است

همینت پسند است اگر بشنوی
اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسرو آن عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و بادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطائین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم بخفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل نیک رای

حکایت

شبی در خلوت آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران جا که دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای ابلهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار
اگرچه سرایت نبودی بکنار

نجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

تو نگر خود آن لقمه چون میخوری
چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجور دار
که می پیچد از غصه رنجور وار

تنگ دل چو یاران نشیند ز پای
نخسپد که واماندگان از پسند

گر از بستی دیگری شد هلاک — تو را هست لطف از ظفان چه باک

نگه کرد نجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نمیم روی زرد — غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد لله ار چه زریش ایمنم — چو ریشی به بینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

بگی را بزندان بی دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شنج — ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستے — ازو مانده بر استخوان پوستے

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوے — چه درماندگی پیشت آمد بگوے

بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود و فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار جویش — نسوزد دلش بر خر پشت پیش

گر فتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا بایستی

برینت بگویم یکی سر گذشت — که سستی بوزد این سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخشید سر چشمهائی قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

گفتار

مهاز و رمندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان هیچ هیچ — که گر دست یابد برآید بهیچ

مبر گفتمت پای مردم رجای — که عاجز شوی گر درآیی زپای

دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

مپندار در پای کاری کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر آید ز وی

بهمت برآر ار ستیزنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو مخند — که دندان ظالم بخواهند کند

گر فتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم
قبول کردم قز — بادشاه ۱۲ — ولیکن بمرتبه ۱۲

نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی
ای فضیلت نهم را ۱۲

شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
بجوش آمد ۱۲ — سخن از طرا ۱۲

وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست
ارم ۱۲ ۱۲ ۱۲ هیئه — حال آنکه ۱۲

تو با دوستداران من دشمنی — نه پندارمت دوستدار منی

گر افتد همی دوستی با منت — مگر آنکه دارد خدا دشمنت
ای خلوقات ۱۲ — یعنی حال — ای می دارد

خدا دوست را گر بدرّد پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست
آسودگی ۱۲

عجب دارم از خواب این سنگدل — که شهری بنشیند از وی بگل
ای بجنبد

الا گر هنر داری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بندو کوش
بهم

دران مرز کین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی — بسر پنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز بی رحمت و کبر و کین — ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند ازان ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخ نفرین گر فتپیش

نه بینی لب مردم از خنده باز — یدِ ظلم جائی که گردد دراز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدا دوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز مادر مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا دشمنی با من از بهر چیست

یکی بازپس خایین وشرمسار — ببوشید همی مرد ناکردکار

بهل تا بدندان بر دشپیست — تنوری چنین گرم وون نابست

بدانی که غله برد اشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خداوندتمکین ناداد قصاشام — گرفت از جهان گنج غاری مقام

بصبرش در آن گنج تاریک جای — بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش — که درمی نیاید بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز — بدر یوزه از خویشتن گرگ راز

چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگردانندش دیده

کرا دانی از خسروانِ عجم — که کردند بر زیردستان ستم
که در تخت و ملکش نپایید دول — نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست — که گیتی همین جای بی جا و بید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند بدان — دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکو بماند — تو ان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پرورے — که بیشک برد کامرانی بورے
کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر

استفهام ۱۲ — بیان ۱۲ — علت ۱۲ — ای چندروزه ۱۲ — جاری ۱۲ — یا وحدت ۱۲ — امر تنبیه بمعنی خبردار و آگاه باش ۱۲ — این بیت ذو قافیتین است ۱۲ — جمع منزل بمعنی مرتبه ۱۲

ما در ای عرب عموماً و خطه ایران خصوصاً ۱۲ — تعال در اصل تعالی بالف در آخر بود الف را بضرورت حذف کردند ای برتر است ۱۲ — حاصل معنی هر دو بیت آنکه هر که امید بعد از مردن بیهوده بندد و ایام معدوده را از آن نفقه تهی نشمرد و سعی نکند مثل مسجد و چاه و پل و کتاب که مردم بعد از وفات از آن نفع یابند و ذخیره آخرت سازد ۱۲ — ای زودی که از وی منتفع شوند ۱۲ — دمادم بمعنی پیوسته ۱۲ — دیوان منشوران کنایه از عدالت کردن ۱۲ بهار

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان و تنم

بر آشفت دانا که این گریه چیست
بر این عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی تهمتن جای دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر گیتی گشتن

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز
بیندیشه تدبیر رفتن بساز

طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش — با خلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان ببسته دار — نظامات دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت زدن — که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایم از دست تشویر من نماند — جز این قلعه و شهر بامن نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سر و زر انجمن

نگه کرد شوریده از خواب جست
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس
نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زرنگی نشست

بدو رانش از کس نیازردی کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بیحاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و پسر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

نخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس
به تندی برآشفت کای تکله بس

وگر زنده دارد شب دیریاز — بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نه بیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود

مرا در چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو سیمین تو چیست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسپی ای فتنه روزگار — بیا و زمی لعل دوشین بیار

شب زنده دار را بیدار بودن و دعا گفتن از نماز فضل نمیکند بلکه راحت مسلمانان در آنست که شب را بروز آرد و روز را بشب تا بیدار باشد و دعا گوی خلق باشد و نگویند مردم آسوده اند و او غافل است

۱۲ قرن ۱۳ دیرینه ۱۴ از شب دراز و سیاهی سینه فقط عوام است ۱۵ ای بیچکس ۱۲ بهار ۱۷ شب گذشته ۱۲ ۱۸ ای بیچکس ۱۲ بهار ۱۹ ای بیچکس ۱۲ بهار ۲۰ ای بیچکس ۱۲ بهار ۲۱ ای بیچکس ۱۲ بهار ۲۲ ای بیچکس ۱۲ بهار ۲۳ ای بیچکس ۱۲ بهار ۲۴ ای بیچکس ۱۲ بهار ۲۵ ای بیچکس ۱۲ بهار ۲۶ ای بیچکس ۱۲ بهار ۲۷ ای بیچکس ۱۲ بهار ۲۸ ای بیچکس ۱۲ بهار ۲۹ ای بیچکس ۱۲ بهار ۳۰ ای بیچکس ۱۲ بهار ۳۱ ای بیچکس ۱۲ بهار ۳۲ ای بیچکس ۱۲ بهار ۳۳ ای بیچکس ۱۲ بهار ۳۴ ای بیچکس ۱۲ بهار ۳۵ ای بیچکس ۱۲ بهار ۳۶ ای بیچکس ۱۲ بهار ۳۷ ای بیچکس ۱۲ بهار ۳۸ ای بیچکس ۱۲ بهار ۳۹ ای بیچکس ۱۲ بهار ۴۰ ای بیچکس ۱۲ بهار ۴۱ ای بیچکس ۱۲ بهار ۴۲ ای بیچکس ۱۲ بهار ۴۳ ای بیچکس ۱۲ بهار ۴۴ ای بیچکس ۱۲ بهار ۴۵ ای بیچکس ۱۲ بهار ۴۶ ای بیچکس ۱۲ بهار ۴۷ ای بیچکس ۱۲ بهار ۴۸ ای بیچکس ۱۲ بهار ۴۹ ای بیچکس ۱۲ بهار ۵۰ ای بیچکس ۱۲ بهار ۵۱ ای بیچکس ۱۲ بهار ۵۲ ای بیچکس ۱۲ بهار ۵۳ ای بیچکس ۱۲ بهار ۵۴ ای بیچکس ۱۲ بهار ۵۵ ای بیچکس ۱۲ بهار ۵۶ ای بیچکس ۱۲ بهار ۵۷ ای بیچکس ۱۲ بهار ۵۸ ای بیچکس ۱۲ بهار ۵۹ ای بیچکس ۱۲ بهار ۶۰ ای بیچکس ۱۲ بهار ۶۱ ای بیچکس ۱۲ بهار ۶۲ ای بیچکس ۱۲ بهار ۶۳ ای بیچکس ۱۲ بهار ۶۴ ای بیچکس ۱۲ بهار ۶۵ ای بیچکس ۱۲ بهار ۶۶ ای بیچکس ۱۲ بهار ۶۷ ای بیچکس ۱۲ بهار ۶۸ ای بیچکس ۱۲ بهار ۶۹ ای بیچکس ۱۲ بهار ۷۰ ای بیچکس ۱۲ بهار ۷۱ ای بیچکس ۱۲ بهار ۷۲ ای بیچکس ۱۲ بهار ۷۳ ای بیچکس ۱۲ بهار ۷۴ ای بیچکس ۱۲ بهار ۷۵ ای بیچکس ۱۲ بهار ۷۶ ای بیچکس ۱۲ بهار ۷۷ ای بیچکس ۱۲ بهار ۷۸ ای بیچکس ۱۲ بهار ۷۹ ای بیچکس ۱۲ بهار ۸۰ ای بیچکس ۱۲ بهار ۸۱ ای بیچکس ۱۲ بهار ۸۲ ای بیچکس ۱۲ بهار ۸۳ ای بیچکس ۱۲ بهار ۸۴ ای بیچکس ۱۲ بهار ۸۵ ای بیچکس ۱۲ بهار ۸۶ ای بیچکس ۱۲ بهار ۸۷ ای بیچکس ۱۲ بهار ۸۸ ای بیچکس ۱۲ بهار ۸۹ ای بیچکس ۱۲ بهار ۹۰ ای بیچکس ۱۲ بهار ۹۱ ای بیچکس ۱۲ بهار ۹۲ ای بیچکس ۱۲ بهار ۹۳ ای بیچکس ۱۲ بهار ۹۴ ای بیچکس ۱۲ بهار ۹۵ ای بیچکس ۱۲ بهار ۹۶ ای بیچکس ۱۲ بهار ۹۷ ای بیچکس ۱۲ بهار ۹۸ ای بیچکس ۱۲ بهار ۹۹ ای بیچکس ۱۲ بهار ۱۰۰ ای بیچکس ۱۲ بهار

بفرمود بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب یتیم

بیک هفته نقدش شتابی رواج داد — بدرویش مسکین و محتاج داد

برندند بروی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و میبارد اشک — بعارض فرومید و چون سرشک

که زشت ست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مردمان — گزیند بر آسایش خویشتن

نگردند رغبت هنرپروران — بشادی خویش از غم دیگران

اگر خود نخسپد ملک بر سریر — نه پندارم آسوده خسپد فقیر

تو خفته خنک در حرم نیمروز — غریب ار برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد انگه از حضرت است — که نتواند از بادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند از ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری — فرومانده در قیمتش هر بری

دری بود در روشنائی چو روز — بشب گفتی آن جرم گیتی فروز

قضا را درآمد یکی خشک سال — که شد بر سیمای مردم ملال

چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

چو بینند کسی زیر در کام خلق — کیش بگذر در آب نوشین بحلق

نه سگ دامنِ کاروانی درید — که دهقان نادان به سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغی بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر بحکمت بشوی — طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر درنشینان مبر

دلِ دردمندان برآور ز بند — که هرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطرِ دادخواه — برآنداز دار مملکت بادشاه

مرا بارها در حضور دیده
ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بحضرت آمدم پیش باز
نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقل ستود
ترا هم گله خویش داری بپای

دران دار ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی ناله داد خواه
بگیوان برت کله خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش
اگر داد خواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو می کند جور تست

دوان آمد شش گله بانی به پیش — شهنشه برآورد تعلق زکتف بیش

بصحرا در از دشمنان دا پاک — که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان بدل جرو بش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپانِ شه پروم — بخدمت درین مرغزار آورم

ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکو رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی نجندید و گفت — نصیحت زیاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ردوست

چنانست در مهتری شرط راز — که هر کهتری را بدانی که کیست

به مردی که ملک سر از زیر زین
نیرزد که خونی چکید بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه بر سنگی نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سر گشته پیرامنت
به از خون او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روزی سوار

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حد و ولایت نگاه
چو دشمن خرِ روستائی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش بر دو سلطان خراج — چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور — بر مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت ست اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن — که ناوان کند حیف خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار — به پیکار خون از مسامی مبار

حکایت

بمرد از تهیدستی آزاده مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز — قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت انچنان رستم و آسیاست — وزین بگذری بی‌بر و آسیاست

نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود تخت و تاج

چو همچون زنان جامه در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم رصد گونه از وی هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر دیبا و زیور بود

که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشور بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش حشاست بود دست برد

گزان پس که بروی بگیرند زار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی گزو ماند ظالم ببرد

بنیدش ازان طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکو که پنجاه سال — که یک نام زشتش کنند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر باد شاست — چو مال از تو نگرد ستاند گداست

تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برد تاخت خشم ار کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک
که زور و میگر نیز چندین ملک

گفتار

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و بر احتسان

گنه بود مرد ستمگاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

بهشتی درختی تو‌ای بادشاه — که افگندهٔ سایه یکسایله راه

یا خطاب ۱۲ — باعتبار کثرت سایه ۱۲

طمع بود در بخت نیک اختَرم — که بالِ همای افگند بر سرم

بفتحتین امید ۱۲ اقر — ۳

خرد گفت دولت نه بخشندهای — گر اقبال خواهی درین سایهای

ای اگر دولت و اقبال میخواهی ۱۲

خدایا بر همت نظر کرده‌ن — که این سایه بر خلق گسترده‌ن

سایهٔ الٰهی ۱۲

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از گشش بند کرد — که نتوان سر رشته پیوند کرد

ای بهتر ست که پیش از گشتن قید کنی ۱۲

خداوند فرمان و رای و شکوه — زغوغای مردم نگردد ستوه

عاجز ۱۲

سریر غرور از تجمل نهی — حراسش بود تاج شاهنشهی

صفت دوم ۱۲

نگویم چو جنگ آوری پایدار — چو خشم آیدت عقل را جای دار

افسر ۱۲

بعقل ار نه آهستگی گردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

ای با اجازت عقل ۱۲ قر — تحمل و بردباری ۱۲ بهار

به تندی سبکدست بردم بتیغ
بدندان بریدش دست دریغ

مقوله شیخ تا دو بیت ۱۲

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

بفک اضافت مسود و دشمن ۱۲ — ملت ۱۲

نکو نام را جاه و تشریف مال
بیفزود و دو بند گوی را گوشمال

وزیر نو ۱۲ بهار — بالفتح بزرگ گردانیدن — بیفزود ۱۲

به تدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش

مشهور شده ۱۲

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکو نامی از وی بماند

برد ۱۲ قر

چنین بادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

گوی برد لیاقت بردن ۱۲

از ایشان نه بینیم در این عهد کس
وگر هست بوبکر سعد است و بس

دین پروری از جمله فضائل پیشوند ۱۲ قر — پسر سعد ۱۲

خدایا خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

سبک بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف بمعنی شتاب ۱۲ — دست بر فلان بودن کنایه از آگاهی و افسوس و تاسف خوردن باشد ۱۲ — سخن نشنیدن یعنی بر حسب آن عمل نکردن ۱۲ — بیفزود در اصل بافزود بود چون با از اول لفظ گذشت الف آن الف باشد در آخر لفظ بیفزود ۱۲ — بند گوی را گوشمال دادن کنایه از تنبیه کردن ۱۲ — بردن لیاقت بردن ۱۲ — پسر سعد ۱۲

درین غایتم زشت باید کفن — که مویم چو پنبه ست و دندم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در برازنازکی تنگ بود

دو رسته دُرم در دهان داشت حای — چو دیواری از خشت سیمین بنای

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یکیک چو حسرت کهن

درینان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن نوروزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روزنیز

چو دانشور این در معنی بسفت — بگفت این کز آن محالست گفت

درارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

که مجرم بزرگ و زبان آوری
زجرمی که دارد نگردد بری

مقوله بادشاه ۱۲ طلاقت لسانی ۱۲

زخصمت همانا که نشنیده ام
نه آخر بخشیم خودت دیده ام

مراد از وزیر یکمن ۱۲ بخشیدن ۱۲ نیم قبول

کزین زمره خلق درگاه را
نمی باشدت جز در ایشان پناه

کاف بیان دیده ام ۱۲

بخندید مرد سخن گوی و گفت
حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر نشنوی
که حکمت روان را بود قوت قوی

ای وصدت ۱۲ قر

نه بیند که درویش بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

بیان نکته ۱۲ بهار ای بادشاه ۱۲ افسوس ساده دریغ خوردن ۱۲ قر

مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

بازی ۱۲ بفتح لام و کسر عین بازی و بازی کردن ۱۲

ز دیدار ایشان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسن اند و زیب

مرا اینچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود

فقط و گفت فروزنده ۱۲ بیان گفت ۱۲ بهار بدیع و بانخفیف فی غیر ۱۲ اگر استفهام بطریق انکاری قزوینی ۱۲ بهار نفت نکره اول ۱۲ بهار بازیک و لطیف ۱۲ سخن ۱۲ بهار آن محذوف بعضی نسخ ۱۲ بهار آنکه ای بادشاه ۱۲ بهار بعضی نسخ ۱۲ بهار بازی ۱۲ بهار ای بادشاه ۱۲ بهار ای بادشاه ۱۲ بهار

ملا ۱ ے مثل تو انظرون ایستاق سرمایه حسن دارد ۱۲

بخندید و گفت آن نه شکل منست ولیکن قلم در کف دشمنست

ای ابلیس ۱۲ تصویر ۱۲ حمام ۱۲

برانداختم بیخ شان از بهشت کنونم بکین می نگارند زشت

علت دشمنی ۱۲ کنایه از آدم ۱۲ بهار ای بسبب بغض که با من دارند ۱۲ بهار

مپرسید ازین نام نیک سیر لیک زعلت نشاید پدید اندرش نیک

مقولهٔ وزیری نو ۱۲ بهار از مرض قلب کران جسد ست ۱۲

وزیری که جاهِ من آتش برخت بفرسنگ باید مکرّش گریخت

مرتبه ۱۲ بی عزت کرد ۱۲ سه میل یعنی دوازده هزار گز ۱۲ ب وزیر قدیم ۱۲

ولیکن نبیند بشیم از خشم شاه دلاور بود در سخن بی گناه

چو حرفم برآید درست از قلم مرا از همه حرف گیران چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان نیندیشد از رفع دیوانیان

ای عاملیکه خیانت در میان نیاورده باشد ۱۲

گر محتسب گردد آزار غم که سنگ ترازوی یارش کم است

در بازار گشت کند ۱۲ در هندی بانٹ گویند ۱۲ ع ۱۲ قر انبار ۱۲

ملک در سخن گفتنش خیره ماند سر دست فرماندهی فشاند

حسود یکه بیند بجای خود م
من آنساعت ایناکاشتم دشمنش
چو سلطان فضیلت نهد بر دو چشم
مرا تا قیامت نگیرد بدو دست
بر نیت بگویم حدیث درست

کجا بر زبان آورد جز بدم
که نبشاند شه زیر دست منش
ندانند که دشمن بود در پیم
چو بیند که در غم من دل اوست
اگر گوش بانبده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
ترا سهمگین روی پنداشتند
بگفتا مرا در نشت بنگاشتند

بقامت صنوبر بر و آفتاب
نداند خلق از جمالت خبر
بگر ما به در زشت بنگاشتند

ترا من خردمند پنداشتم — برا سرار ملکت امین داشتم

ای مهمات ملکی و مالی ۱۲ بهار — امانت دار ۱۲

گمان بردم زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند

شوخ بیحیا ۱۲ — ناپسندیده ۱۲

چنین مرتفع پایه جایی تو نیست — گناه از من آمد خطائی تو نیست

صفت مقدم ۱۲ — موصوف مؤخر ۱۲ — که ترا وزیر کردم ۱۲ بهار — ۱۱ به ۱۲ ای همه

که چون بد گهر پرورم لاجرم — خیانت روا دارد م در حرم

استقبال ای پرورده باشم ۱۲ بهار — درحرم من ۱۲

برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان

بحذف واو عطف ۱۲ — زیرک ۱۲

مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید ز خبث بد اندیشه باک

بد باطنی ۱۲ — اندیشه و ترس و بیم ۱۲ ب

بخاطر برم هر گز این ظن نرفت — ندانم که گفت اینچه بر من برفت

شتفته ۱۲ — تعلل مندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت — کز و هر چه گوید نیاید شگفت

کنون تا یقینت نگردد گناه
بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید برنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زنی یکی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم دبن و هوس
حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیرک است
نگردد چو مستسقی از چشمه سیر

ملک را گمان بدی راست شد
بسود ابرو خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رائی تمام
به آهستگی گفتش ای نیکنام

نباخوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خورده چون بد بیافت — درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن — پس انگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو بحر بسبر

وليکن سبکون دست در پیش داشت — غضب در خون درویش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن — چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پرورد نش — چو خواهی به بیداد خون خورد نش

از و تا هنرها بغنیمت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد

وزیر اندرین شمه راه برد — بخنث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سرست — خیانت پسندد و پشت و پرست

سفرکردگان لاابالی رمند — که پروردهٔ ملک و دولت نبند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم — که بینم تباهی و خاموش کنم

به پندار تا توان سخن گفت زود — نگفتم مرا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — کز ایشان دو تکبین در اغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راستای — چنان کز مودم تو نیز از مای

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از سه دیگر بری

دو وصفت گر گفتی یکی نیست بیش
نمودی در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندران هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش یکوست
بطبعش هوا خواه گشتند دوست

در و هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در رای ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده دیان مبند

وگر خود نباشد غرض درمیان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

عادت و طریقت ۱۲ قر — ترکیب مقلوب ۱۲ — سخن فهم ۱۲ قر بس — ۱۲ ترتیب

برای از بزرگان بخشش بدید — نشاندش بر دست و دستور خویش

در حسن رای و صیانت تدبیر ۱۲ — اورا بهتر و زیاده دید ۱۲ بهار — ای کردوش ۱۲ — بالا

چنان حکمت و معرفت کار بست — که در امر و نهیش درونی نخست

در امور مملکت حکمت عمل بکار برد — ۱۲ تمهید تدبیر

درآورد ملکی بزیر قلم — کز و بر وجودی نیامد دلم

همان ملک ۱۲ بس — ای در تصرف خود آورد ۱۲

زبان همه حرف گیران بست — که حرفی بدشمن بر نیامد ز دست

عیب گیران ۱۲ بهار ادب — کار ۱۲ بس

حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید

بطریق مثل ۱۲ — ۱۲ بیت قوله — نارستی و دغل ۱۲ قر

ز روشن دلش ملک ریتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت

ترکیب قلب ای دل روشن وزیر نو ۱۲ — بالفتح نور ورونق ۱۲

ندید آن خردمند را رخنه — که در وی تواند زدن طعنه

۱۲ فتح وزیر کهن ۱۲ — وزیر نو ۱۲

امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید در و رخنه کردن بزور

۱۲ طشت بطا و طبقه معرب بشت بمعنی دوقافی ۱۲ بهار الف و نشر مرتب یعنی اهل امانت طشتند و بداندیش آنها

ولیت باجود الاخصوصیت بطپیدن ندارد ۱۲ بهار

ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک این چنینی نزد

ولیکن بتدریج تا انجمن — بستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد زر دستار بندان خجل

نظر کن چو سیو فاداری بشست — نه آنگه که پر تاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — به بکیال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بعوری کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد

عادتها و خصلتها ۱۲ قر

بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه

ای بفرموده باد شاه ۱۲ بهار — سیاح را ۱۲

چو بر آستان ملک سر نهاد — نیایش کنان دست بر بر نهاد

ای آستان پادشاه را بوسید ۱۲ قمر — سینه ۱۲ قمر — حال ۱۲ — ۱۲ سه سه

سر فتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی

بیان نیایش ۱۲ — سلطنت ۱۲ — یار تنگیر ۱۲ — صدمه ۱۲ — تنگ آمده و رنجیده ۱۲

ندیدم کسی سر گران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

شرابخانه ۱۲ — ویران ۱۲

ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

بیان ملک پیرایه ۱۲ — ۱۲ ۱۲ پیرایه ۱۲

سخن گفت و دامان گوهر فشاند — نطقی که شاه آستین بر فشاند

یعنی سلک هندسی لؤلؤی ۱۲ — افشاندن — افشاندن ۱۲ — وجد کردن ۱۲

پسند آمدش حسن گفتار مرد — ز بزم خود ش خواند و اکرام کرد

بیان آستین افشاندن ۱۲ — خوبی ۱۲ — تقریر ۱۲

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

این بیت بیان اکرام ست ۱۲ بهار — جوهر ۱۲ بهار — ۱۲ ۱۲ پیرایه ۱۲ — مولد و وطن ۱۲

بگفت انچه پرسیدش از سر گذشت — بقربت ز دیگر کسان در گذشت

بیانی که پادشاه بی اختیار تحسین فرموده ۱۲ بهار — آستین افشاندن ترک کردن و رقص نمودن کنایه از بخشش ست ۱۲ اب زاد بوم لفظ ص

که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

زدریای عمان برآمد کسی — سفر کردن هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — زهر جنس در نفس ناکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ و سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق واو در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکو نامی اندیش داشت — سر عجز بر پای درویش داشت

چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیکان بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند از وی بدان

بسمع رضا مشنو ای دل ندای کسی
وگر گفته آید بعورش مرس

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار دِه

گر آید گنهکاری اندر پناه
نه شرط است کشتن بأول گناه

چو باری بگفتند و نشنیدیم
وگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیثش ببیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناهِ کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

۵ بلکه اول بوعظ و نصیحت تأدیب بترک آن گناه باید کرد ۱۲ ۶ ای لفظا نیدند که ترکیب افعال ذمیمه مشود ۱۲ ۷ حال صیغهٔ امر دشین ضمیر متصل

گهش منیز بند تا شود در دلک — گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

دشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگ زن که جراح و مرهم نه ست

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش — مثا بیان قانون صحبت ۱۲

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش — همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کز و نام نیکی بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خوان مهمانسرای

هر آنکو نماند از پس یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

خدا ترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار

بنیفشان و بشمار عاقل نشین — که از صد یکی را نه بینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار — یکی در زوا باشد یکی پرده دار

چو دزدان زهم باک دارند و بیم — رود در میان کار دانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید به بخشش گناه

برآوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را کن ستون عمل — نیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران برشه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر

تمام مبالغه و غیر درست نمی شود چه قید بندی شکستن هم نوعی از برآوردن کام امیدوار است و بعضی از شارحین قید بند بمعنی حلقه نوشته اند و بیا برای تنگیری از

غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نرانی روا — که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زادبوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بجاست — نشاید بلا بردگر کس گماشت

گه گویند بر گشته بادا زمین — کز و مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد در سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدش — از و بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دوست از امانت بداشت — بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل برکن و ناظرش

زبیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید زیردست غدر

چه خدمت گذاریت گیرد بکهن — حق سالیانش فرامش مکن

گر اورا هم دست خدمت بست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید — چو خسرو بر آمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوائی تباه — بنشست این حکایت نزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

چه خوش گفت بازارگان اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخشت — در خیبر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو باید نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان ور سئول

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کز و خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — ور آسایش جان پرخرد باش نیز

لله بازارگان لفظ مفرد است و بازارگانان جمع آن و بعضی بخطا بازارگان را جمع گفته اند و بعضی بازارگانان را مفرد پنداشته اند و بعضی بازارگان را مفرد و بازارگانان را جمع استعمال کرده اند و بعضی هر دو را مفرد و جمع استعمال کرده اند و بعضی هر دو را جمع و بعضی هر دو را مفرد و بعضی بازارگان را جمع و بازارگانان را مفرد استعمال کرده اند و بعضی هر دو را جمع استعمال کرده اند و بعضی هر دو را مفرد استعمال کرده اند و بعضی بازارگان را جمع و بازارگانان را مفرد استعمال کرده اند و بعضی هر دو را جمع استعمال کرده اند و بعضی هر دو را مفرد استعمال کرده اند

لله اسیر شخص بضاعت گرفته را گویند و بعضی گویند اسیر شخص غلام گیران گرفتار شده را گویند و بعضی گویند اسیر شخص آن بازارگان را گویند که غلام گیران او را گرفته باشند و بعضی گویند اسیر شخص آن بازارگان را گویند که غلام گیران او را گرفته باشند و بعضی گویند اسیر شخص آن بازارگان را گویند که غلام گیران او را گرفته باشند

لله ای دوستان که بازارگانان را غلام گیران گرفته باشند و بعضی گویند که بازارگانان را غلام گیران گرفته باشند و بعضی گویند که بازارگانان را غلام گیران گرفته باشند

لله دزدان تیر گرفته تو دزدند و بعضی گویند که دزدان تیر گرفته تو دزدند و بعضی گویند که دزدان تیر گرفته تو دزدند

لله یعنی هرگاه نوبت بپنجاه رسید که هر شبانروز سی درم نقره می مال مردمان غارت کنند و بادشاه بتدارک آن متوجه نشود پس مردان لشکر و گروه زنان هر دو برابر اند چون چوپان گوسفند نباشد گرگ بر گوسفندان مسلط شود

لله یعنی اگر مضرت ثانی دلالت کند بر مضرت اول در ساعت و اگر نه نه

لله یعنی اگر مضرت ثانی دلالت کند بر مضرت اول در ساعت و اگر نه نه

لله یعنی اگر مضرت ثانی دلالت کند بر مضرت اول در ساعت و اگر نه نه

لله یعنی اگر مضرت ثانی دلالت کند بر مضرت اول در ساعت و اگر نه نه

بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند

خطاب بطرف بادشاه یا مطلق مخاطب ۱۲

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملک ست پرهیزگار

آباد کننده تر ۱۲ ۲ مبتدا ۱۲

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

ای مبغوضه تست ۱۲ هر که ۱۲

ریاست بدست کسانی خطاست — که از دست شان دستها بر خداست

بالکسر مقتدر شدن و سرداری ۱۲

نکو کار پرور نه بیند بدی — چو بد پروری خصم جان خود ی

مبتدا ۱۲ خبر ۱۲

مکافات دشمن بمالش مکن — که بخشش برآورد باید زبن

بضم اول پاداش ۱۲ ع ای مصادره مالش اکتفا مکن ۱۲ ای بلکه او را باید کشت ۱۲

مکن صبر بر عالم ظلم دوست — چه از فرجهی بایدش کند پوست

ای دانا یا مورد مملکت ۱۲

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

شنیدم که خسرو شبروی بگفت ... در اندم که چشمش بدیدن بخفت

بران باش تا هرچه نیت کنی ... نظر در صلاح رعیت کنی

بیان وصیت ۱۲ البته ۱۲ عزم و اراده ۱۲

پیچ ای پسر گردن از عقل و رای ... که مردم ز دستت نه پیچند پای

گردن پیچیدن انکار کردن ۱۲

گریزد رعیت ز بیداد گر ... کند نام زشتش بگیتی سمر

حال ای بگریزد ۱۲ ظالم ۱۲

بسی بر نیامد که بنیاد خود ... بکند انکه بنهاد بنیاد بد

ای مدتی نگذشت ۱۲ بود و معدوم ۱۲

خرابی کند شیر شمشیرزن ... نه چندانکه دود دل طفل و زن

ویرانی ۱۲

چراغی که بیوه زنی برفروخت ... بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ای بارها ۱۲

ازان بهره در تر در آفاق کیست ... که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت بسندد زین جهان عزیز ... ترحم فرستند بر تربتش

دوم از اول

خسرو پرویز پادشاه عادل ایران

آن ماند شیر یعنی اسد ۱۲

ای ایران

ملامت کن ۱۲

ای رعیت

عقل کردن از زیردستان ۱۲

ای امرای رعیت

پای پیچیدن کنایه از انکار کردن ۱۲

آتشین و سوختن شهر کنایه از ویران شدن ۱۲

غریب با الضم سفر کردن و اینجا مراد اخلال ترکیب عنصری ست ۱۲ قمر راجع بسوی پادشاه منصف ۱۲

با الضم نام پسر هرمز بن نوشیروان که عاشق شیرین بود و او را آخر پرویز زهر داد گفتند ۱۲

ای بندهٔ ضا پیش گیر — وگر یک سوارہ سر خویش گیر

خطاب بهائهٔ رعایا ۱۲ — تنها ۱۲

ی دران مرز و کشور مخواہ — که دلتنگ بینی رعیت ز شاہ

زیر دست ۱۲

برانِ دلاور تبر بس — ازان کوتر سد زداور تبر

شوخ ۱۲ — این مصرعه بیان مصرع اول است ۱۲

ور آباد بینید بخواب — که دارد دلِ اہل کشور خراب

اگر ۱۲ — ای نه بینید ۱۲ — هر که ۱۲

او بدنامی آید ز جور — بزرگان نهند این سخن را بغور

یعنی ویرانی ۱۲ — ظلم ۱۲

شا یدبه بیداد کشت — که مر سلطنت را پناہند و پشت

ت ۱۲ — علت ۱۲ زائد ۱۲

ت دہقان کن از بہر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

سکن دہ و دریش دہ ۱۲ — یعنی شخصے که کار بکند و اجرت بگیرد ۱۲ س

نباشد بدی با کسی — کز و نیکوی دین با شی بسی

مزدور بفتح دال و بضم زا و سکون واو صاحب مزد و اجرت ۱۲ — مزدور بضم میم و سکون واو صاحب مزد و اجرت در اصل مزدور

پند دادن خسرو شیرویه را

محصول زیاد و گردد گنجهٔ آباد شود

کنند که این سخن تامل طلب است ۱۲ س

که خاطر نگهدارد درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاج دار

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جادهٔ بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی نوبتی نیست

چنان هول از آن حال بر من نشست — که ترسید نم پای رفتن بدست

تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار اینچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا — که در دوست دشمن گذارد ترا

ره امنیت رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سود مند آیدش — که گفتار سعدی بپندآیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — به هرمز چنین گفت نوشیروان

که پروردگار تو نگذیر توئی
توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست و کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

تو برخیز و نیکی دهم دست بس
وگرنه چه خیزد آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر می کنی بادشاهی برو ز

کمر بسته گرد بکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوندرا بنده حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصه رود باد
که پیش آمدم بر پلنگی سوار

بسی بر سرِ خلق پاینده دار
قائم و همیشه ۱۲
بتوفیق طاعت دلش زنده دار
سرو ۱۲

برومند دارا ز درخت امید
ای آنکه هوا و امید هایے او برآر ۱۲
سرش سبز و رویش ز خدمت سفید
کنایه از سرفرودی و عزت است ۱۲ منه

براهِ تکلف مرو سعدیا
با الف مد ۱۲
اگر صدق داری بیار و بیا
راستی ۱۲ آی بکو ۱۲

تو منزل شناسی و شه راه رو
علت برای بیت سابق ۱۲
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسیِ آسمان
۱۲ بسته کرسی آسمان یعنی ۱۲ که
نهی زیر پای تو دُرّ اَرسلان
بکسر زای معجمه شیر سرخ ۱۲ که

مگو پای عزت بر افلاک نه
یا ۱۲ بر تر به شتر ۱۲
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت نه چهره بر آستان
۱۲ بر آستان ۱۲
که آنست سر جادهٔ راستان
سر راه یعنی راه و روش ۱۲

اگر بندهٔ سر بزیر و فرو
۱۲ بزیر و فرو ۱۲
کلاهِ خداوندی از سر بنه
۱۲ از سر بنه ۱۲

چو طاعت کنی لبس شهرت مجو
۱۲ لبس شهرت مجو ۱۲
چو دریوزه مخلص بر آور گرو

بالفتح باد و جمعش کنند ۱۲
و کامیاب و صاحب مشروب ۱۲
اشاره بست حیاتکه بگذرد
بر ایوان و ازیر اگر سبزی
سر کنایه از دنیا ۱۲ موهبت ۱۲
بیچ برخود و نهاد
نهاشه ۱۲ بکسر سوم
فرودگاه و منزل شناس
عارف را گوید ۱۲ قوت
دخو شامراد ست ندارد ۱۲
پس چرخ

خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در اتصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد — ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

گنجد کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد ز بان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست

در مدح شاهزادهٔ اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان و جوان بخت و خوش ضمیر — بدولت جوان و به تدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز — همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آنقدر دارد که یک دانه دُر

تو آن دُر مکنون یک دانه‌ای — که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگهدار یارب بچشم خودش — به پرهیز ازآسیب چشم بدش

دل و کشور جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو بدبیر سست

درونت تنا سید حق شاد باد — دل و دین و قلیمت آباد باد

جهان آفرین تو رحمت کناد — دگر هر چه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نام بر دار کرد

عجب نیست این فرع زان اصل پاک — که جانش پاک و جسمش نخاک

خدایا بران تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و با — فلک یاور سعد بوبکر باد

زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهر اند از وجوت وجود

برون نیم اوصاف شه از حساب — بگنجد درین مشت آن کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گستریم

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر بادشاهان همی — پریشان کند خاطر عالمی

همه وقت مردم خورد زمان — بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفتر ذکر جاوید هست

ملوک ار نکو نامی اند و بخت — ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت بادشاهی بکوش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از درست — نه روئین چو دیوار اسکندرست

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بنیفتد چه جای — ز بر دست افتاده مرد خدای

نه ذکر حمایلش نخان می رود — که صیت کرم در جهان می رود

چنوی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سر پنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش بلیست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گستر در عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود

سنر گر بدورش نبازم چنان
که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش نبازی جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد خزاین شه کشور آرامگاه

فطوبی لباب گبیت العتیق
حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد بر شش در دناک غمی
که نتها و بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیرست و امیدوار
خدایا امیدی که دارد بر آر

تو نیز ار بدی بشنیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو بینی پسندآیدت از هزار — بمردیکه دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشاء من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — بعینه درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بارش کنی استخوانی درو

ذکر محمد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع بین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

بهفتم دراز عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم راه توبه است در راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

که پر در شد این نام بر دار کنج — ششصد فزون بود پنجاه و پنج

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان — بنا چار خشوش بود در میان

تو گر پرنیانی بیندا مکوش — کرم کار فرما و خشوم بپوش

تنازم بسرمایه فضل خویش — بدو زنده آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدآنرا بنیکان بخشد کریم

دریغ آمدم زان همه بوستان — تمهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم — برِ دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود ازان قند دست — سخنهای شیرین ترا زقند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم — برودم در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و قید و بیور — نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس — که محسن کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندد برخود ببزور

چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مردِ قناعت گزین

تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس ست — ثنای تو طه و یس بس ست

چه وصف کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه یافتم — ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

تو لای مردان این پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم

ول ما خلق علیه السلام
لا صلوة الا علی محمد و آله
بسم الله الرحمن الرحیم
یعنی از برای این کتاب نامی
باشد و فایده
یعنی از برای اطراف و نواحی
یعنی چون پاکان چنین
و چنین اند پس واجب شد
بهار
کردن تولی و دوستی
و فارسان پا الف ممدوده
می نویسند ابهار
یعنی دوستی مردان پاک
شیراز بر انگیخت خاطر را از
اطراف و جوانب
ای منسوب ضعیف
خلق
بر انگیختم

درود ملک بر روانِ تو باد
بر اصحاب و بر پیروانِ تو باد

بضم رحمت خدا ۱۲ نامی از نامهای خدا ۱۲ یاران ۱۲

نخستین ابوبکر پیر مرید
عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

اول ۱۲ ای شیخ با الوداد ۱۲ ای زبون کننده پنجه شیطان سرکش ۱۲

خردمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحقِ نبی فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه

برجمله دعائیه کاف می آید ۱۲

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
منم دست و دامانِ آلِ رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاهِ حی

استفهام انکاری ۱۲ بالاشین ۱۲ صفت القلت ۱۲

که باشند مشتی گدایان خجیل
بمهمان دار السلامت طفیل

کنایه از مقدار قلیل ۱۲ بهار بمهمان خانه بهشت از طفیل تو ۱۲ س تا مضاف الیه طفیل ۱۲

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوسِ قدرت جبرئیل کرد

تا مضاف الیه ثنا ۱۲ اسم فاعل ترکیبی ای بوسنده زمین ۱۲

بلند آسمان پیشِ قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

بالفتح برورنده ۱۲ پیدا شده ۱۲ حال این بود ۱۲

اهم گذاشت ۱۲ قر ۵۸ حی به تشدید یا بمعنی زنده و یکی از اسماء حسنی و فارسیان تخفیف استعمال می نمایند ۱۲ بهار ۵۹ قوله بمهمان در اصل بمعنی ضیافت

نه ازلات و عزی برآورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در صدره جبریل از و باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی بر تر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سید پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الورا

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم
بنی البشر یا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتب خانه چند ملت بشست

چو عرصه بر آمنیت بشیمشیر بیم
بمغز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خورد
باغاز دین آب عزی ببرد

تا مل در آئینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند
طلبگار عهدِ الستت کند

بپای طلب ره بدینجا بری
وزینجا ببالِ محبت پری

بدُرّ یقین پرده‌های خیال
نماند سر ایرن الاجلال

وگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیر و تحیر که ایست

درین بحر جز مرد داعی نرفت
گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی که زین راه برگشته اند
بزرقند بسیار و سر گشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنیه پیچون سحبان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند
بلا احصی از نگ فرو مانده اند

نه هر جابی مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت
به بندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته است
یکی دیدها باز و پر سوخته است

کسی رہ سوی گنج قارون نبرد
وگر برد رہ باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون
کزو کس نبرد دست کشتی برون

اگر طالبی کہ این نکته طی کنم
نخست از تو باز آمدن طی کنم

با مرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن این کی تواند

دگر ره بکتم عدم در برد — وز انجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش — فرو ماند در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پر مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم — که دهشت گرفتم که قیمت گرفتم

محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

قدیمی نکوکار نیکی پسند
بگلک قضا در رحم نقش بند

زمشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تپ لرزه آمد بتوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پسر
که کرد است بر آب صورت گر

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم
ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

بر و علم یک زن پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور
وگر چند بیدست و پایند زور

گرانست منشور احسان اوست
ورانست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
همو پرده پوشد بالای خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
بمانند گردن کشان صم و بکم

وگر دردهد یک صلای کرم
غاز ازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی بسر

فرومانگان را برحمت فریست
تضرع کنان را بدعوت مجیب

براحوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و پست
خداوند دیوان روز حساب

نه مستغنی از طاعتش پشت پیل
نه بر حرف او جای انگشت حیل

گلستان کردن ۱۲ فرمان ۱۲
باتش بردن ۱۲
از غایت هول و هراس ۱۲ قر جمع اصم یعنی کر ۱۲
برای ترسانیدن ۲
آواز بطعام خواندن
نامی از نامهای شیطان ۱۲ حصه دهره ۱۲
ای اظهار عجز و انکسار نمودند ۱۲
زاری ۱۲
راز ها ۱۲ باریک یعنی ۱۲

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
نبی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بابش بر ذر آب نیل

وگر خشم گیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ما جرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش را ضی نباشد بحویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار
غریزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق
بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

دو گوشش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

آدیم زمین سفره عام اوست
چه دشمن برین خوان نعمت چه دوست

بسم الله الرحمن الرحیم

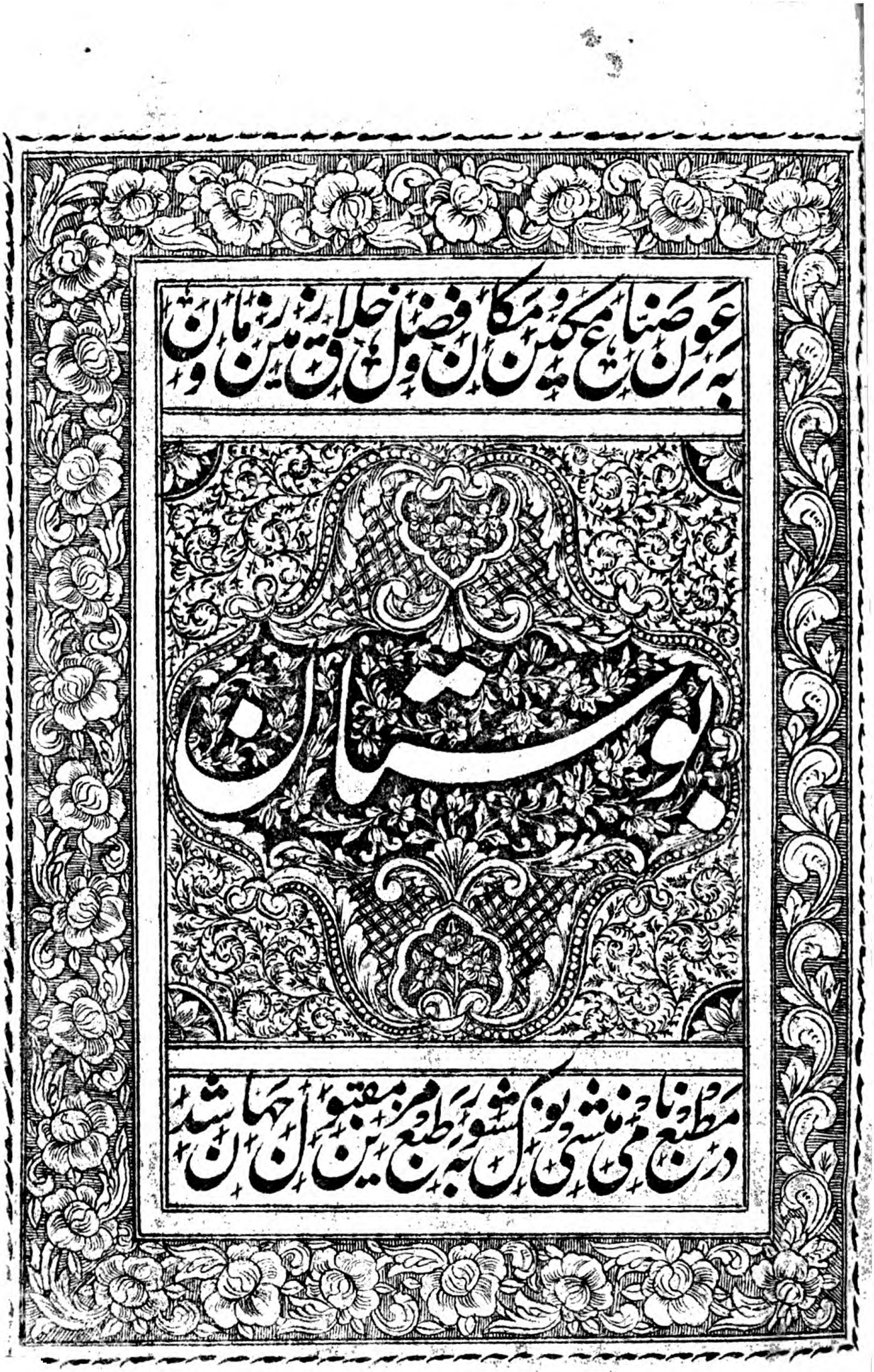
بنامِ جهاندارِ جان آفرین
حکیمِ سخن در زبان آفرین

خداوندِ بخشنده و دستگیر
کریمِ خطابخش و پوزش پذیر

عزیزیکه هرکه از درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سپهر بلندِ شاهانِ گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور


به عون صنایع مکین مکان فضل و کمال خلاق زمین و زمان
بوستان
در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین مقبول جهان شد

خلاصه مضمون	صفحه
حکایت شکم صوفی را زبون کرد و فرج	۳۲۶
حکایت یکی نیشکر داشت در طبقری	۳۲۷
حکایت امیر ختن جامهٔ از حریر	۳۲۸
حکایت یکی نان خورش خربزه پیاری نداشت	۳۲۹،۳۲۸
حکایت یکی گربه در خانهٔ زال بود	۳۳۰،۳۲۹
حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت	″
حکایت رباخواری از یزدبانی فتاد	۳۳۲
حکایت شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	″
حکایت یکی سلطنت را می صاحبشکوه	۳۳۴
گفتار اندر صبر بر ناتوانی نابیدبهره	۳۳۵
حکایت در معنی آسانی درویشی و شواری	۳۳۷
باب هفتم در تربیت	۳۳۹
گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت	۳۴۱
خویشتن داری	
حکایت در حفظ اسرار	۳۴۳
حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی	۳۴۴ و ۳۴۵
حکایت یکی ناصر را گفت در وقت جنگ	۳۴۶ و ۳۴۷
حکایت عضد ابن سنبک رنجور بود	۳۴۸
حکایت شنیدم که در بزم ترکان مست	۳۴۹
مشل	۳۵۰
حکایت در معنی راحت خاموشی	″
آفت بسیار سخنی	
حکایت در فضیلت ستر پوشی	۳۵۳
حکایت بداندر حق مردم نیک بد	۳۵۵
حکایت زبان کرد و شخصی بغیبت دراز	۳۵۶
حکایت کسی گفت پنداشتم طبیبست	″
حکایت مراد نطاسی ورا رابود	۳۵۷
حکایت کسی گفت حجاج خونخوار را	″
حکایت شنیدم که از پارسایان	۳۵۹
حکایت طفلی در عفت	″

خلاصه مضمون	صفحه
حکایت طریقت شناسان ثابت قدم	۳۶۱
حکایت چه خوش گفت دیوانه مرعبی	۳۶۲
حکایت سه کس را شنیدم که غیب	۳۶۳
حکایت شنیدم که دزدی درآمد	۳۶۴
حکایت فریدون وزیری پسندیده داشت	۳۶۵
حکایت زن خوب فرمانبر پارسا	۳۶۸
حکایت جوانی زناسازگاری جفت	۳۷۲
گفتار در بیان تربیت اولاد	۳۷۳
حکایت شبی دعوتی بود در کوی من	۳۷۶
گفتار در احترار صحبت امردان	″
حکایت در بن شهر باری بسمع رسید	۳۷۸
حکایت گروهی نشینند با خوش پسر	۳۷۹ و ۳۸۰
حکایت یکی صورتی دید صاحب جمال	″
گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا	۳۸۲
حکایت غلامی بمصر اندرم بنده بود	۳۸۷
حکایت جوانی هنرمند فرزانه بود	۳۸۸
باب هشتم در شکر	۳۹۲
حکایت جوانی سر از رای مادر بتافت	۳۹۵
گفتار اندر صنع باری در تسکین خلقت انسانی	۳۹۶
حکایت نبرد آزمائی زاد بهم فتاد	۳۹۸
گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی	۳۹۹
حکایت یکی گوش کودکی بمالید سخت	۴۰۱
گفتار اندر نظر حال ناتوان و شکر حق سبحانه	۴۰۲
حکایت سلطان طغرل با هندوی بسبا	۴۰۳
حکایت یکی را عسل دست بر بسته بود	۴۰۵
حکایت برهنه تنی یکدرم وام کرد	۴۰۶
حکایت یکی گرد بر پارسائی گذر	۴۰۷
حکایت زره باز پس مانده میگریست	″
حکایت فقیهی افتاده مستی گذاشت	۴۰۸
گفتار اندر نظر صاحب لا ابالی	۴۰۵

خلاصه مضمون	صفحه
گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر	۴۱۱
حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان	۴۱۳
باب نهم در توبه	۴۲۴
حکایت پیر مرد تحسر بر روزگار جوانی	۴۲۵
حکایت کهن سالی آمد نزد طبیب	۴۲۸
گفتار اندر غنیمت شمردن وقت جوانی پیش از پیری	۴۳۰
حکایت در معنی ادراک پیش از خواب	۴۳۱
حکایت قضا زنده را رگ جان برید	۴۳۴
حکایت یکی پارسا سیرت حق پرست	۴۳۶
حکایت عداوت دو کس	۴۳۹
حکایت پدر و دختر	۴۴۱
موعظت و پند	۴۴۲
حکایت در عالم طفولیت	۴۴۴
حکایت یکی بر در بادشاهی بستیز	۴۴۵
حکایت یکی مال مردم به تلبیس خورد	۴۴۸
حکایت گل آلوده راه مسجد گرفت	۴۵۰
حکایت همین بادیم آید ز عهد صغر	۴۵۲ و ۴۵۳
حکایت مست خرمن سوز	۴۵۳
حکایت یکی متقی بود بر منکری	۴۵۴
حکایت زلیخا چو گشت از می عشق مست	۴۵۵
حکایت پلیدی کند گر به برجای پاک	۴۵۷
حکایت غریب آمدم در سواد حسن	۴۵۸
حکایت یکی را بچوگان شه در میان	۴۵۹
حکایت بصنعا درم طفلی اندر گذشت	۴۶۰
باب دهم در مناجات	۴۶۲
حکایت تنم می بلرزد چو یاد آورم	۴۶۴
حکایت سیه جرده را کسی زشت خواند	۴۶۸
حکایت چه خوش گفت در پیش کوته	۴۶۹ و ″
حکایت معنی در بر بی ازجبان بسته بود	۴۶۹
حکایت	۴۷۱

خلاصه مضمون	صفحه
حکایت احسان اندک و ثمره آن بی نهایت	۱۸۱
حکایت در معنی ثمره نیکوکاری	۱۸۴
گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک	۱۸۶
گفتار در معنی احسان با کسیکه سزاوار نباشد	۱۸۷
گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی	۱۸۹
باب سوم در عشق	۱۹۰
گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی	۱۹۲
حکایت گدازاده با پادشاهزاده	۱۹۴
حکایت در معنی فنای اهل محبت	۱۹۸
حکایت در معنی [illegible] اهل محبت	۱۹ و ۱۹۹
حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق	۲۰۱
حکایت [illegible] اهل محبت و ملاک را غنیمت شمردن	۲۰۳
حکایت در صبر و ثبات روندگان	۲۰۴
حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد	۲۰۷
حکایت یکی در نشابور دانی چه گفت	۲۰۸
حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوانکرد	۲۰۹
حکایت یکروز بر بندهٔ دل بسته خود	۲۱۰
حکایت در معنی انقیاد در برهان از قبل دوست	״
حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل	۲۱۱
حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب	۲۱۲
حکایت مجنون در صدق محبت او با لیلی	۲۱۳
حکایت سلطان محمود و صدق محبت او در سیرت ایاز	۲۱۴
حکایت در معنی قدم در دست مردان	۲۱۶
گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه	۲۱۸
حکایت دهقان در لشکر سلطان	۲۱۹
حکایت کرم شب تاب	۲۲۰ و ۲۲۱
حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی	۲۲۱
حکایت مرد حق شناس	۲۲۲
حکایت صاحب [illegible]	۲۲۳

خلاصه مضمون	صفحه
گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن	۲۲۵
حکایت شکر لب جوانی نی آموختی	۲۲۷
حکایت کسی گفت پروانه را که حقیر	۲۲۸ و ۲۲۹
مخاطبه شمع و پروانه	۲۳۲
باب چهارم در تواضع	۲۳۲
حکایت در معنی	۲۳۵
حکایت در معنی نظر مردان حق در [illegible]	۲۳۶
حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع	۲۳۷
گفتار در عجب و عاقبت ان و شکستگی و برکت آن	۲۳۸
حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا	۲۳۹
حکایت دانشمند در پیش قاضی متکبر	۲۴۵
حکایت در توبه کردن پادشاهزاده شهر گنجه	۲۵۰
حکایت طواف عسل	۲۵۷
حکایت در معنی تواضع نیکمردان	۲۵۸
حکایت در معنی عزت نفس مردان	۲۵۹
حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان	۲۶۰
حکایت حضرت معروف کرخی و سقا و خمر	۲۶۲
حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان	۲۶۶
حکایت در گستاخی درویشان و حلم بادشاهان	۲۷۰
حکایت اندر محرومی خویشتن بینان	۲۷۳
حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن	۲۷۴
حکایت در عجز و نیازمندی صالحان	۲۷۵
حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع	۲۷۷
حکایت زاهد و دزد	۲۷۹
حکایت در معنی حیای دشمن از دوست	۲۸۲
حکایت چه خوش گفت بهلول دیوانه خویش	۲۹۳
حکایت لقمان حکیم بغدادی	״

خلاصه مضمون	صفحه
حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع	۲۸۵
حکایت پارسا و بربط زن	۲۸۶
حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان	۲۸۷
حکایت حضرت امیر المومنین علی ع و سیرت او در تواضع	۲۸۹
حکایت حضرت امیر المومنین عمر بن [illegible]	۲۹۱
الخطاب رضی الله عنه	۲۹۲
حکایت یکی خوب کردار خوشخوی بود	۲۹۲
حکایت ذوالنون مصری و شکستگی او	۲۹۵
باب پنجم در رضا	۲۹۶
گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا	۲۹۷
حکایت شاطر سپاهانی	۳۰۲
حکایت یکی آهنی پنجه در ارد میل	۳۰۴
حکایت طبیب و گرد	۳۰۵
حکایت یکی روستائی سقط شد خرش	۳۰۶
حکایت شنیدم که دیناری از مفلسی	۳۰۷
حکایت زن و کوفت پیری پسر را بچوب	۳۰۸
حکایت بلند اختری نام او نیکبخت یار	۳۰۹
حکایت یکی مرد درویش در خاکپیش	۳۱۰
حکایت گرگس و زغن	۳۱۱
حکایت چه خوش گفت شاگرد منجم	۳۱۲
حکایت شتر کره با مادر خویش گفت	۳۱۳
گفتار اندر اخلاص و کذب آن و ریا و آفت آن	۳۱۴
حکایت ندانی که بابای کوهی چه گفت	۳۱۸
حکایت طفل روزه دار	۳۱۹
باب ششم در قناعت	۳۲۱
حکایت مراحاجی شانه عاج داد	۳۲۲
حکایت یکی باطلی پیش خوارزم شاه	۳۲۳
حکایت یکی راتب آمد ز صاحبدلان	۳۲۴
حکایت در ذلت بسیار خوردن	״

فهرست ابواب وحکایات بوستان

خلاصه مضمون	صفحه
ار تعالی عز اسمه	۲
نصور کائنات علیه افضل الصلوات	۱۰
ب نظم کتاب	۱۳
محمد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی	۱۶
شاهزاده سلام سعد بن ابی بکر بن سعد	۲۲
باول در عدل و رای و تدبیر جهانداری	۲۳
ایت یکی دیدم از عرصه رود بار	۲۵
ردادن کسری هرمز را	۲۶
ردادن خسرو شیرویه را	۲۸
ایت چه خوش گفت بازرگانی را	۳۰ و ۳۱
ایت شنیدم که شاپور دم در کشید	۳۲
ایت در سیرت پادشاهان و تغییر کردن سیاست	۳۷
مثل	۴۶
گفت	۵۲
ایت شنیدم که فرمانروای دگر	۵۴
ایت شنیدم که جمشیدی فرخ سرشت	۵۶
ایت شنیدم که دارای فرخ تبار	″
گفتار	۵۸
ایت خیرات کردن کشتی در عراق	۵۹
ایت یکی از بزرگان اهل تمیز	۶۰
قول	۶۲
ایت در اخبار شاهان پیشینه هست	۶۳
ایت شنیدم که بگذر بسیط سلطان روم	۶۴
ایت خداوند دستگاهی در معاصی شام	۶۷
گفتار	۷۰
ایت چنان قحط سالی شد اندر دمشق	۷۱
ایت کشتی دو در خلق کشتی بر در حجت	۷۴
گفتار	۷۵
شنیدم که در مرزی از مرزها	۷۷

خلاصه مضمون	صفحه
ایت یکی بر سر شاخ بن می برید	۸۱
صفت جمعیت اوقات در انس با حضرت	۸۲
ایت شنیدم که یکبار در دجله	۸۳
در معنی نیکوکاری و بدکاری و عاقبت آن	۸۴
ایت گربزی بچاهی در افتاده بود	۸۵
ایت حکایت کنند از یکی نیکمرد	۸۶ و ۸۷
ایت یکی پند میداد فرزند را	۸۹
گفتار	۹۰
ایت یکی را حکایت کنند از ملوک	″
گفتار	۹۳
ایت شنیدم که در مصر مرد اهل	۹۴
ایت قزل ارسلان قلعه سنجت داشت	۹۵ و ۹۶
ایت چنین گفت شوریده دهقان عجم	۹۷
ایت چو الپ ارسلان جان بجان آفرین تسلیم داد	″
ایت بزرگی جفا پیشه در حد غور	۹۹ و ۹۹
ایت چو دور خلافت بمأمون رسید	۱۰۶
ایت شنیدم که از نیکمردی فقیر	۱۰۸
ایت یکی مشت زن بخت وری بجست	۱۱۱
ایت حکایت کنند از جفاگستری	۱۱۳
گفتار	۱۱۶
گفتار	۱۲۰
گفتار	۱۲۱
ایت چه خوش گفت گبر این نفر پسر بدید	۱۲۳
گفتار	۱۲۴
گفتار	″
گفتار	۱۲۵
گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی	۱۲۶
گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که بحالت آید	۱۲۷
باب دوم در احسان	۱۳۰

خلاصه مضمون	صفحه
گفتار اندر نیختن بتهمان جهت بحال ایشان	۱۳۲
ایت در ثمره نیکوکاری	۱۳۴
ایت در اخلاق پیغمبران	۱۳۵
گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد	۱۳۷
ایت عابد باشیا دشمع نهاده	″
ایت پدر مسکین و فرزند جوانمرد	۱۴۰
مثل	۱۴۱
بازآمدن بحکایت فرزند خلف	۱۴۲
ایت اندر راحت ساینده همسایگان	۱۴۳
ایت شنیدم که مردی براه حجاز	۱۴۴
ایت سبنگ سلطان چنین گفت زن	۱۴۵
ایت کریم تنگدست با سائل	۱۴۶
ایت در معنی احسان با خلق خدا	۱۴۹
ایت بنالید درویشی ضعیف حال	۱۵۱
ایت یکی سیرت نیکمردان شنو	۱۵۴
گفتار اندر جوانمردی و ثمره آن	۱۵۶
ایت در معنی صید کردن و اهانت احسان	″
ایت درویش با روباه	۱۵۷
ایت عابد بخیل	۱۶۰
ایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او	۱۶۲
ایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را و آزاد او	۱۶۴ و ۱۶۵
ایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام	۱۶۹
ایت در آزاد مردی کرم و کرامت پادشاه اسلام	۱۷۰
ایت در حلم پادشاهان	۱۷۲
ایت تنگر سفله و درویش صاحبدل	۱۷۴
گفتار اندر دلداری خلقی با پسند اهل دلی	۱۷۶
ایت در تمنی	″
ایت همدرین معنی	۱۷۷
ایت پادشاه و فرزند لاابالی	۱۷۹

INDIAN INSTITUTE
OXFORD

Bostan fatee Hakam

به عون صنایع مکین مکان و فضل دل خلاق زمین و زمان

بوستان

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع یافته مقبول جهانیان شد

لف
حکایت شنیدم که ذا

Bosván.

